۷
۱۵

غزلیات حیران

بازدید شد
۱۳۸۴

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۱۳۷۷

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی



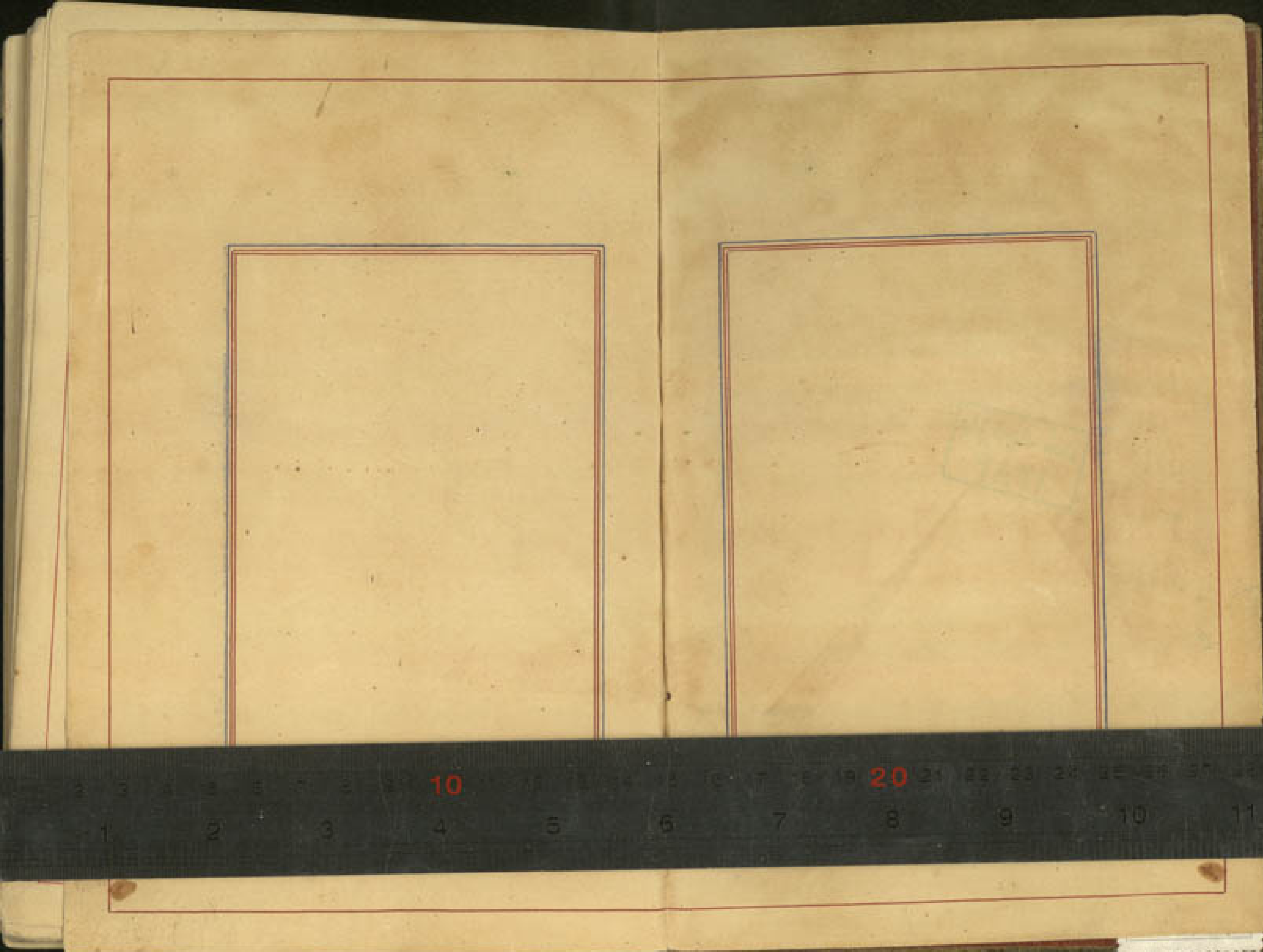
جمهوری اسلامی ایران

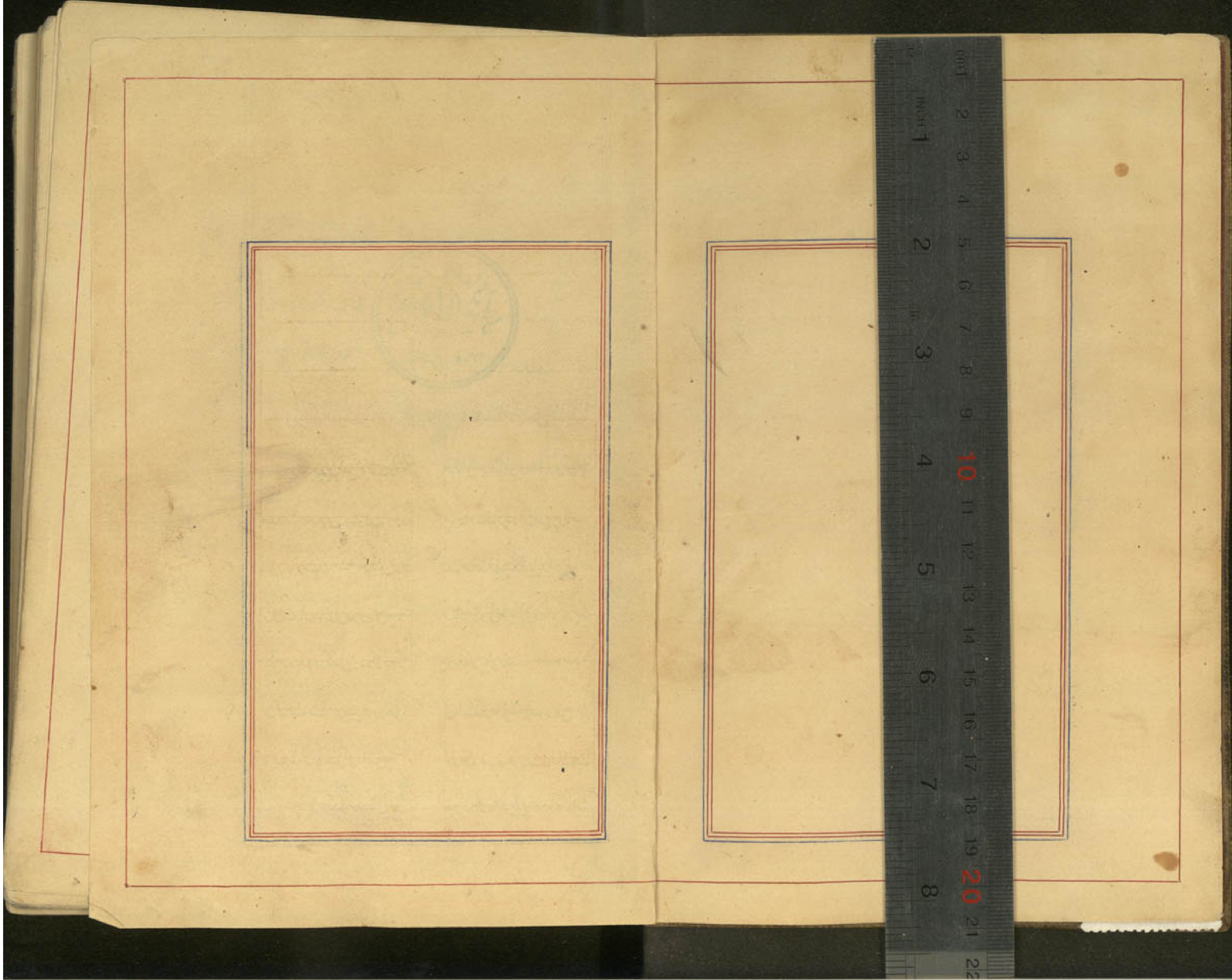
شمارهٔ ثبت کتاب
۸۹۴۰۷

کتاب: دیوان حیران یزدی
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه: ۱۱۳۷۷

۱۱۳۷۷

خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۱۳۴۷







دیوان غزلیات افضل الطلاب ملا غلامرضا المتخلص بحیران التبریزی

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی چو در دور من قدح ریزی شراب ناب را — اول بیاد رفتگان بر خاک ریز آن آب را

صد دشته در هم بوده تا زلف او پرورده — پس دام رها کرده آن طره پرتاب را

گفتم ز خورشید رخت جستم نشان از لعل تو — گفتا غلط فهمیده یابد کسی نایاب را

من کز شعار صالحان خود نمی جستم نشان — بر یاد ابروی بتی جا کرده ام محراب را

خنجر چو دیدم در کفش خود را زدم بر خنجرش — چونانکه بیخود تشنه تا که بر بیند آب را

من کز غمت شب تا سحر بیدار دم و اختر شمر — کی باشد از حال خبر آسودگان خواب را

بر چهره تابان تو گشتم اگر عاشق چه شد — کمتر نیم از ذره خورشید عالمتاب را

بر دست قاتل بوسه زد در پای او بنهاد جان — حیران نکو داند بلی رسم و ره آداب را

داده ام

وله ایضاً

داده ام در دل تنگ خود از آن جای ترا — که نبیند کسی ای مه رخ زیبای ترا

در همه عمر جز اینم هوسی نیست که شبی — همچو زلف تو زنم بوسه سراپای ترا

ای صبا دل که ز هر حلقه فرو خواهد ریخت — گر زند شانه صبا زلف سمن سای ترا

در سراپای وجودم نبود یکسر موی — که طلبکار نباشد سر و سودای ترا

بکند عمر من از زندگی خضر اگر — بوسم ای شوخ لب همچو مسیحای ترا

لطف اگر میکنی امروز بکش تیغ و بکش — که ندیداست کسی وعده فردای ترا

خوش متاعی است دلا جنس و فالیک حسود — که ندانند بتان قیمت کالای ترا

ای غم عشق در آ در دل و فارغ بنشین — که بغیری نه هم منزل و ماوای ترا

بر سر ره کندت ای سر من خاک درت — خاک گشتم که مگر بوسه زنم پای ترا

وله — گاه گاهی بنواز از نگهی حیران را / که جز این نیست طمع عاشق شیدای ترا — ایضاً

در سر کوی بتان منصب سلطانی را … نستانم که دهم بی‌سر و سامانی را

جمع ضدین محالست و در آن زلف هم … جمع کرده است هم جمع و پریشانی را

جز خراب دل ما کز غم او آباد است … که هم یافته آبادی و ویرانی را

زنده ماندیم و بوصل تو رسیدیم آخر … در غمت خوش ثمری بود گران جانی را

هر زمان سر ز تفاخر بفلک می‌ساید … دارد آنکو بدرت منصب دربانی را

جذبهٔ عشق زلیخا ز پدر کرده جدا … با همه پاس محبت مه کنعانی را

وله

حیرتی نیست که با فهم و دانش حیران … بدو عالم ندهد منصب حیرانی را

ایضا

چه باک از ستم و جور پاسبان یارا … کر از جفای تو نرانی ز آستان ما را

مگو تو رخ ننمائی و گرنه ممکن نیست … نظر دریغ بروی تو چشم بینا را

چنین که از کف یعقوب دل برد یوسف … دگر چه جای ملامت بود زلیخا را

ملامتی که بمجنون رود مگو اینست … که دل چو داد چرا جان نداد لیلا را

بهای بوسه کجا جان ستاند آن نوخط … که برده سحر لبش معجز مسیحا را

ببر بیوفائی گل بین که با دو روزه عهد … تفقدی نکند عندلیب شیدا را

وله

ز بعد کشتن حیران به بسملش منگر … که دیگری نکند باز این تمنا را

ایضا

چشم مست تو چنان ساخته مدهوش مرا … که برد مدعی از کوی تو بیهوش مرا

کرده خجلت همه دم پیش تو خاموش مرا … که نکردی دمی از جود فراموش مرا

از چه امروز بقتلم نکشیدی خنجر … چه شد آن وعده که دادی ز وفا دوش مرا

بی تو تنها نفسی نیستم ای مه که غمت … همچو جان در تن من گشته هم آغوش مرا

همچو قمری دمی از ناله نیاسود دلم … تا فکند از نظر آن سرو قباپوش مرا

حلقهٔ زلف تو در حلقهٔ خوبان کرده … حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش مرا

وله

شکوه داشتم و آه و فغان حیران … کرده پنهان نگهش زانهمه خاموش مرا

ایضا

زان کند زنده دگر باره ز اعجاز مرا / گر کشد از ره بیداد و جفا باز مرا

ترک من گر ز سر کشتن من در گذرد / گر بتیغم نکشد میکشد از ناز مرا

چشم از روی تو از خوی تو پوشم هیهات / هر چه خواهی کن و از چشم میندازمرا

راز عشقش بدل خویش نهان کردم و نیست / در حقیقت دل من محرم این راز مرا

در ره کوی تو جز سایه کسم از پی نیست / آهم ای کاش بودی ز قفا باز مرا

تا کند باز دلم خون ز فریب دگری / اندرش چون روم از پی هدا آواز مرا

اینزمان میکند از دام رها صیادم / گر نماندست بجان قوت پرواز مرا

وله

من نه حیران توام جا کرده بیان توام / از در لطف در آ گاهی و بنواز مرا

ایضاً

تا ز رفتن باز دارم شهسوار خویش را / میدهم بر باد در راهش غبار خویش را

از زبان غیر گویم هر زمان افسانهٔ / تا که دارم بی بزم خویش یار خویش را

عاقبت برگشت از من همچو دودم روزگار / گرچه کردم صرف مهرش روزگار خویش را

جان سپردم پیش رویش تا ازین افسون مگر / عرضه دارم در بر او حال زار خویش را

گفتم آرم در کنارش مرگم آمد در کنار / بسکه دیدم در کنار غیر یار خویش را

جز تو ای صیاد بی پروا ندیدم دیگری / بسته در دام دگر خواهد شکار خویش را

وله

مدعی خود را نماید هر زمان در چشم یار / تا که بنماید بحیران اعتبار خویش را

ایضاً

نتوان چو منع جور و جفا یار خویش را / کردم ز مهر منع دل زار خویش را

با خود چگونه بر سر رحم آورم دلش / دارد دریغ چون بمن آزار خویش را

پیش از جفاش مردم و شرمنده ام که یار / بر کین نداشت خوی ستمکار خویش را

درد دلم چو لعل تو درمان نمی کند / کردم ز مرگ چاره بیمار خویش را

جان خواهدم بهیچ جو دلدارش هیچ / من خود شکسته رونق بازار خویش را

وله

حیران ز درد عشق بودی سپرده جان / ممنون ز خویش ساخت پرستار خویش را

ایضاً

زان بمیان غنچه و خود جای دهد نشانم را / تا کمر بند از دو سو یکنفس از میان مرا
فصل گل است و یار من میرود از کنار من / این اثر بهار من تا چه برد از خزان مرا
کشته و داده از ستم خاک مرا بباد هم / وه که همان ز کشتنم میکند امتحان مرا
تیغ نهان کشید دوش جانب غیر دیدنش / دیدن و لب گزیدنش ساخته بدگمان مرا
پیری اگر کمان کند قدم و ناتوان کند / عشق تو نوجوان کند باز ز نو جوان مرا
بسکه نموده ام فغان شب همه شب بر آستان / گشت بجای دوستان خجلت پاسبان مرا

وله

حیران را اگر کشتی و در شکنجه درکشی / گر بود ز سود آن خوشی نیست جوی زیان مرا

ایضا

بیخود اگر کنم لبت تیغ مکش عتاب را / صبر بکوچه نیاکند تشنه چو بیند آب را
دوش بباد عارضت سوی چمن همی شدم / تشنه کند گمان آب از تف دل سراب را
گفت جمال من مگر باز بخواب بنگری / غافل ازین که عشق او برده ز دیده خواب را
یک نظر کجا برد ره بکمال حسن تو / دیده چه بر خورد مگر پرتو آفتاب را

صفحه مهر عارضت نسخه دلبری ولی / خال لبت نشان دهد نقطه انتخاب را
پرسد اگر چه میکنی بر سر کویم از پری / از من بی زبان مگر عجز دهد جواب را
روز حساب کی کنم دعوی خون خویش اگر / بر دم تیغ او زنم بوسه بیحساب را
بوسه از لبت نشد هیچ زمان نصیب من / گرچه زکوة حسن تو در کند نصاب را

وله

حیران کز زبان قند دوی ترا چو بنگرد / پیش تو عرضه چون دهد حال دل خراب را

ایضا

بشنیم ز افسانه وصل تو نفس را / نتوان ز خود آزرده نمودن همه کس را
تا جای غمش در دل ما تنگ نگردد / در سینه رهای کاش نبود نفس را
حاشا که دل از شهد لبت دست بشوید / دانکه ز شکر نتوان منع مگس را
کاش از پی خونریزی عشاق کشد تیغ / تا راه دران کو نبود اهل هوس را
با غیر همه عزت و با من همه خاری / فرق که نهادی بمیان ناکس و کس را
در زلف تو نالد دل و منعش نتوانم / در شب نتوان منع ز فریاد عسس را

ولہ

همچون دل حیران نکند ناله و افغان
بسیار شنیدند کسان بلبل چمن را

ایضا

ز آه و ناله شب بیدار دارم پاسبانش را — که غیر از من کسی بوسد مبادا آستانش را
برای امتحان ز آغاز یاری ریختم خونم را — دریغ از من همانا داشت جور بیکرانش را
من از آغاز گشتم باخبر ز انجام کار خود — چو دیدم طره پرتاب و چشم ناتوانش را
کجا ماند زبان را حرفی ناصح اضطراب دل — گرفتم آنکه گیرم بر سر راهی عنانش را
نمیدانم از آن گلشن تماشائی چه میخواهد — که نبود حاصلی جز جور گلچین باغبانش را
در گلشن مبند ای باغبان بر روی آن بلبل — که هنگام خزان خالی گذارد آشیانش را

ولہ

ز رشک غیر خواهم رفت چون تیر از سر کویش
که نتوانم کشیدن بعد از این چین کمانش را

ایضا

چسان پوشم ز چشم مردمان رخسار جانان را — که نتوان کرد پنهان از نظر خورشید تابان را
نگیرد خون من تا دامنش نیرنگ آن بنگر — که بعد از کشتنم زد چاک در دم گریبان را

ز قرب مدعی در کوی جانان گشت معلومم — که از صبح وصالش هست فرقی شام هجران را
سراغ حال دل دیگرم از زلف پریشانش — که میداند پریشان بهتر احوال پریشان را
بقصد جان من آن سنگدل گر ناوک اندازد — بچشم خود کشم اول به رسم تحفه پیکان را
بگلشن نیمجان از شوق رامی ناله سر کردم — که افکندم ز شور نغمه مرغان خوش الحان را
نه جور خار و نه بیم خزان نه رشک گلچینان — فراغتها که در دام است کی باشد گلستان را

ولہ

بخشمی یا بنازی یا به جوری یا به بیدادی
بیک نوعی ز روی مرحمت بنواز حیران را

ایضا

تمنا میکنم هر دم براهش جان سپاری را — باین تقریب آموزم بآن بیمهر یاری را
اگرچه در سر کویش ندارم حرمتی لیکن — بصد عزت نخواهم داد این بی اعتباری را
بلب خنجر مرا کردی خلاص از محنت هجران — بدل میداشتم عمری من این امیدواری را
شهیدان محبت را ز روی مصلحت آید — که از خوبان نهان دارند و جان سپاری را
خوشم با جور و بیدادش که دانم خوش نمیدارد — نکوی ناز و استغنا محبت خاکساری را

شهیدی کز جفای او نماید داد در محشر — چه خواهد داد داد او که بهای زخم کاری را

ولـه — ایضاً

دهد بر باد از آن هر دم سر زلف پریشان را
که میخواهد بیاموزد بهجران بیقراری را

ز بیم آنکه گوید دیده ام در بزم غیر او را — ز کس هرگز نمی گیرم سراغ آن طفل بدخو را

اجل در جستجوی جان و من در جستن جانان — نبیند او مرا ای کاش تا من بنگرم او را

مگر دوشینه با اغیار می خورده است کز خجلت — هر جا بیند امروز پنهان میکند رو را

مرا از هر چشم او چه ز خود می اندازد آن بدخو — ولی غافل نباید شد اشارتهای ابرو را

برخسار تو آن خال سیه بر گوشه میخواهد — کسی غیر از تو در کعبه نداده راه هندو را

دلم را برده و بر چوگان زلف خویشتن بر دو — بلی طفل از سر بازی بچوگان میزند گو را

گسسته رشته جانها پریشان کرده تا کاکل — نکرده تابه در دلها گره تا داده گیسو را

ولـه — ایضاً

من از آن زلف عنبر بو علاج زخم دل جویم
ز زخم او چه نکرد اند حیران مرهمان بو را

شفیع خویش سازند اهل محشر بسمل ما را — چه منتها است بر ما در قیامت قاتل ما را

جدا از روی جانان شرمسارم از اجل صد رو — گران دشوار آسان کرده کار مشکل ما را

مرا از ناله کوتاه کرده و خود ماند در گوش — بما بنگر که خصمی تا کجا باشد دل ما را

کند تا غیر را آگه که سوی ما گذر دارد — بهر کس بگذرد گیرد سراغ منزل ما را

بجز کار دگر کرد از رحم آن صیاد سنگین دل — بدام او چه حاصل ناله بیحاصل ما را

سپردم جان که شاید بر سر خاکم گذر دارد — بکار عاشقی بنگر تو فکر باطل ما را

ولـه — ایضاً

چو با یاد لبش دادیم جان نبود عجب حیران
که سازد آسمان پیمانه مستان گل ما را

خوش آنکه گشتی از سر کین تیغ جفا را — تا فرق کنی ز اهل هوس اهل وفا را

از بسکه کسی در دل او راه ندارد — در وی نبود هیچ اثر تیر دعا را

آنکس که ترا بیند جز روی تو جوید — با طلعت مه میطلبد نور سها را

نبود عجب ار خون مرا تیغ تو ریزد — رسم است که شاهان بنوازند گدا را

از چشمهٔ تیغ تو کند هر که گلو تر — دیگر نکند آرزوی آب بقا را
بیش خبر مرگ من ایا که رساند — چون در سر کوی تو رهی نیست صبا را

وله

جز کوی خرابات که آباد بماند — حیران بکجا راه من بیسر و پا را

ایضا

بر خفته بستر من چو از ره کین نمی نهی پا — پس از هلاکم کنید بخاکم که دیدن جانان تمنا
چو سر نهادم بر آستانش چنین نمایم بیا بیا نش — که من برین درد ناتوانم نمی توانم که خیزم از جا
ز داد یاری ز غم کشادی اگر چه دادی نوید فتح — ولیک تا خون من نریزی نکرده داد غم دلم شکیبا
بلاله خاری ز گلعذاری بجان نمودی ز هجر ما دی — شگفت نبود اگر نباشد دل تو آگه ز حسرت ما
ازین چه حاصل که هست منزل ما بکویت که شب نوشتی — خبر نداری ز حال دلها اگر چه سرت ماوی
ز الفت امد قوام عالم ز مهر بر جا دوام عالم — ز عشق بر پا نظام عالم و گر نه عالم نبود بر پا

وله

ز عشق حیران ز حسن جانان برد ز کالای فسانه خوانی — مگو حکایت دگر ز مجنون مخوان فسانه دگر ز لیلی

ایضا

آدم بسوی خانه چو جانانه خود را — گم میکنم از شوق ره خانه خود را
هر شب بامیدی که تو ناگاه درآئی — تا روز نبندم در کاشانه خود را
هم زلف چو زنجیر تو گر چاره نماید — ور نه چکنم این دل دیوانه خود را
بوس لب لعلت چو مرا نیست میسر — بی لعل تو بوسم لب پیمانه خود را
دل گوهر شاهی است بهر کس نتوان داد — دادم بتو این گوهر شاهانه خود را
اندر دل شمع آتش از آن روی فروزند — کاتش زند از بهر چه پروانه خود را

وله

کنج غمت اندوخته حیران بدل خویش — وآباد از آن ساخته ویرانه خود را

ایضا

اشک مانع شود از دیدن روی تو مرا — چشم تا باز کنم بر ره ز کوی تو مرا
داشت از گلشن کویت چه خبر مرغ دلم — رهنمون گشت بگلزار تو بوی تو مرا
در سر کوی تو هر دم نه بخود می آیم — بیخودی میکشد از شوق بسوی تو مرا
خنجر کین چه کنی تیز پی کشتن من — میکشد هر نفسی تندی خوی تو مرا

بس عجب نیست که در دیده بیایم چو خیال / گر ره باریک خیال خم موی تو مرا

هم مگر از ره دل سوی تو آیم ورنه / نیست راه دگری جانب کوی تو مرا

وله — **ایضا**

گو نباشد بجهان هیچ من حیران را

بهتر از ملک جهان روی نکوی تو مرا

حیف ای مرغ چمن اینهمه فریاد ترا / گر ره صیاد مگر از قفس آزاد ترا

دل غمین و نزند در دل غمگین یادت / تا کنی یاد رقیبان نکنم یاد ترا

چون ز ناشادیٔ این دل دل او گردد شاد / از غمش نیز نخواهم نفسی شاد ترا

تو جفا کن که بهم ز وفا مهر آموخت / آنکه تعلیم جفا داد ز بیداد ترا

تا قیامت اگرم زخم زنی جان ندهم / گر بقتلم نکند مدعی امداد ترا

زان نهان ساختم در دل تو دلا گنج غمش / تا نمایم ز خرابی مگر آباد ترا

وله — **ایضا**

کوهکن کوه و تو دل کنده از جان شیرین

هیچ نسبت نتوان داد بفرهاد ترا

ره بجائی نبود مرحله پیمای ترا / که ندانسته کسی منزل و ماوای ترا

چون صبا در طلبت گرد جهان گردیدیم / عاقبت یافتم اندر دل خود جای ترا

نه بعارض خط مشکین نه برخ زلف کمند / به و مهر چه نسبت رخ زیبای ترا

در حقیقت دلش از سنگ بود در سختی / هر که بیرون نکند از دل سر سودای ترا

رشتهٔ سبحه او حلقهٔ زنار آید / بنگرد زاهد اگر زلف چلیپای ترا

شهدم از شعر فرو ریزد و مشک از قلم / چون کنم وصف لب و زلف سمن سای ترا

وله — **ایضا**

عمرها در دل حیران هوس وصل تو بود

برد آخر بدل خاک تمنای ترا

یاد بدل بسکه گرفتاریم اورا / در دل نبود میل دلازاریم اورا

خواهد که غمش هم نبود مونس جانم / مقصود جز این نیست ز غمخواریم اورا

دور از دیار تا گشتم همدم غیری / هر لحظه فرستد پی دلداریم اورا

اول خبر مرگ مرا کاش رساند / گر غیر برد مژده بیماریم اورا

صد زخم بجان دادم و اندل نکشم آه — ترسم که دلازرده کند زاریم او را
تا در نظر یار مرا غیر کند خوار — آگاه نماید ز گرفتاریم او را

ولہ

حیران شده ام خاک ره دوست که شاید
آید بسر مهر و وفاداریم او را

ایضاً

تا ببخشد بتن از بهر نجان تاوان را — چون بتیرم بزند کاش دهد پیکان را
کاش مهلت دهد آنقدرم تیغ اجل — که نمایم سپر ناوک جانان جان را
ترک فرمان طلبد از من از افسون و فریب — تا مقصر کنم چون نبرم فرمان را
محنت عشق ز هر رنج و غم آزادم کرد — درد دیدی که دهد خاصیت درمان را
در ره عشق کسی نقطه صفت پابرجاست — که زند پای بسر دایرهٔ دوران را
هرگز نش گوهر مقصود نیاید بکنار — آنکه اندیشه بدل راه دهد طوفان را
با کم از کشمکش روز قیامت نبود — گر نیاوند دوران عرصهٔ شب هجران را
تا ز حیرت بدو دایم چه شود گر زده لطف — یکره آرد بزبان نام من حیران را

ولہ ایضاً

جستم ز بعد عمری رخصت چو پاسبان را — مرگم نداد فرصت تا بوسم آستان را
از درد تا نمردم در پیش چشم شوخش — باور نکرد از من درد دل غم نهان را
گفتم کهی نگاهی بر من بطرز گفتا — دشمن نمیتوان کرد با دوستان جهان را
جان را شکیب نبود از چشم ناتوانش — بیمار او ولی من خواهم بسر بجان را
از بیم آنکه بوسم تا که گران رکابش — بیند مرا چو از دور سازد سبک عنان را
جانها ست طالب نعش از کس مدار ز شوقش — تا تیر جور در کیش نه کن ز کین کمان را

ولہ

حیران ازین گلستان بلکل بجیده دیدم
گاهی جفای گلچین گه جور باغبان را

ایضاً

گرچه نبود قوت تقریر زبان را — گوید بتو خاموشی ما راز نهان را
شادم که ز جورت نتوان شکوه که از ضعف — در سینهٔ ما بسته نفس راه فغان را
بی چم دلی چون تو ندیدم ز نکویان — دادم دل و دیدم همه خوبان جهان را

جان صرف تو کردم که بباز از محبت — سودی نبود بهتر ازین کوهر جان را

نرگس که بر اطراف چمن دیده گشاده است — خواهد نگرد آن رخ و چشم نگران را

دادم بره دیده دل و در سر دل جان — آگاه نبودم چو ره سود و زیان را

در فصل بهاران بچمن ناله مرغان — خوش یاد دهد محنت ایام خزان را

ولّه ایضاً

تا دیده حیران گل رخسار تو دیده است — دیگر نکند یاد گل باغ جنان را

با گیسوی خم در خم و با زلف چلیپا — آرام ربودی ز دل و دل ز کف ما

آن را که بزنجیر بود پا نشکیبد — این طرفه که دل در خم زلف تو شکیبا

من از دل خود نیز بر شکم که ز غربت — محروم من و ساخته دل پیش تو ماوی

جز لعل تو کامد بگه نطق شکر ریز — شکر نشنیدم که بود ناطق و گویا

جز خال تو بر چهره و جز زلف تو بر رخ — در کعبه ندیده است کسی هندو ترسا

کنج است ترا عارض و مار است ترا زلف — آری بسر کنج کند مار همی جا

این وصل ترا خواهد و آن لطف تو خود بد — جز کام تو ما را نبود هیچ تمنا

دامن مکش از چنگ من از روی تعرض — با صورت خوب تو نکو سیرت زیبا

انصاف نباشد که ز قیدش کنی آزاد — صیدی که بدام تو مقید شده عمدا

عمدا ستم ای شوخ بحیران نتوانی — با عدل خداوند ظفر خسرو والا

دارای فلک موکب که ز عدلش — آسیب شکستن نکشد شیشه ز خارا

ولّه ایضاً

بسیار ببستانها دیدم گل و ریحانها — یک گل چو گل رویت نبود بگلستانها

تا جغد غمت کرده جا در دل مسکینم — گردیده مرا مسکن چون جغد بویرانها

ای کعبه جان در دل داری بکجا منزل — کاندر طلبت کرده خلقی ره بیابانها

بر بستر ناکامی غمخوار نمی خواهم — باد در تو ام فارغ ز اندیشه درمانها

یاد لب شیرینت بیرون نرود از دل — چون شیر و شکر مهرت آمیخته با جانها

بر خاک درش حیران خواهم که بپا دم جان — لیکن چکنم نتوان ز اندیشه دربانها

ولہ ایضًا

از ناله نشد حاصل هرگز اثری ما را	جز آنکه جدا افکند از خاک دری ما را
در راه غمش ای دل جان رفت و نشد حاصل	از خشک لبی کامی جز چشم تری ما را
گفتا سحرت آیم بر بستر ناکامی	مشکل که دگر آید زین پی سحری ما را
در بادیهٔ عشقت سرگشته و حیرانیم	نه راه از آن پیدا نه راهبری ما را
که دست وصال ما بر دامنت آویزد	در دست نمی‌باشد چون سیم و زری ما را
سرهای دل‌افگاران پامال سمند تو	ای کاش در این میدان می‌بود سری ما را

ولہ ایضًا

از در که خود داند از عار و نمیداند
کز هر طرفی خواند حیران دگری ما را

نباشد دشمنی بیهوده با من پاسبانش را	کم کردم گل ز آب دیده خاک آستانش را
شد آگه سرگران از من چو حال دل با او گفتم	که پیش او چرا کردم عیان راز نهانش را
بهر جا بگذرد بوسم رکابش تا به افسون	مگر روزی مجالی یابم و گیرم عنانش را

شب از بی‌میلی جانان چو دم زد غیر در محفل	چنان گشتم با او مایل که بوسیدم دهانش را
مگر از دامنش وزید اندر چمن بوی	که بلبل در سراغ آن ز کف داد آشیانش را

ولہ ایضًا

چه حاصل گر کند پنهان غم دل زین دل حیرانم
که چشم خون‌فشانش گوید احوال نهانش را

تا سپارم به دم خنجر نازش جان را	از غمم کاش که یکدم نکشد دامان را
اینقدر شد که به ظاهر نظرش جانب ماست	تا که منظور که باشد نگه پنهان را
بسکه با اهل وفا خصم بود من خود را	بی‌وفا خوانم و بر خویش نهم بهتان را
میکند از پی آن باده به پیمانهٔ غیر	تا بما عهد به مستان شکند پیمان را
بجز از زلف تو کامیخته با روی تو کس	کفر نشنیده که در بر بکشد ایمان را
شودش گریه گلوگیر چو مینا هر کس	همچو ساغر نگرد آن دهن خندان را

ولہ ایضًا

روز وصلش نفسی بیش نباشد چه زیان
چون شمارم بروی اندوه شب هجران را

هر کس که دیده باشد آن چشم ناتوان را
داند که از غم دل خواهم سپرد جان را

سودای عاشقی با جان داده‌ام و دل و دین
شاید که بعد خسران سودی بود زیان را

تا عشق نوجوانان سازد ز نو جوانم
پیرانه سر گرفتم دامان آن جوان را

آن به که در بهاران بر این چمن نسازد
مرغی که دیده باشد بی برگی خزان را

از راه جور و بیداد پر بسته کرد دام
در دام عشق صیاد بود این اثر فغان را

بوسی ز لعل جانان نگرفته شد ز تن جان
دادم بمفت از دست آن گوهر گران را

ولد

در فصل گل بگلشن حیران ز جور گلچین
دادم بباد غیرت یکباره آشیان را

ایضا

از تغافل نکند قصد دلازاری ما
بکجا رفت دلا مزد وفاداری ما

شهره گشتند نکویان ز وفاداری ما
از جفا باز ندارند سر یاری ما

از گرفتاری ما پرس ز مرغان سحر
که بفریاد و فغانند شب از زاری ما

شمع محفل نفسی دوش چو ما گریان بود
عاقبت تاب نیاورد به بیداری ما

غالب

غالب این است که از چشم تو بیمار شدیم
که اجل هم نکند قصد پرستاری ما

دادم از کف نگاهی دل و جان ایمان هم
در ره عشق نظر کن بسبکباری ما

می‌نماید بغم دیگری از درد دلم
در غمت هر که کند بیهده غمخواری ما

نبت ما ناتوان داد بمرغان چمن
هر دلی را نبود ذوق گرفتاری ما

ولد

همچو حیران بسر کوی نکویان دانم
که وفاداری ما شد سبب خواری ما

ایضا

جز جفا نیست بیاران وفادار ترا
آزمودیم درین مرحله صد بار ترا

ای وفا خود چه متاعی که بیابان اندازیم
کس ببازار بتان نیست خریدار ترا

هر که در دام تو افتاده خوش ای مرغ چمن
حلقهٔ دام مرا ساخته گلزار ترا

تو مرا دشمن جان بودی و من در همه عمر
میشمردم بره عشق دلا یار ترا

از تغافل نکنی قصد دلازاری من
دل ندانست بجز نیکو نمر دلازار ترا

از پریشانی عشاق نکردی پروا که
تا نیفتد بسر زلف بتان کار ترا

ولہ

مکر از چشم بتان مست فتادی حیران
که ندیدم نفسی عاقل و هشیار ترا

ایضاً

از آن بستم بروی دلبر امید واری را — که دانستم نمیدانند خوبان رسم یاری را

ز کویش بار بربستم دل صدپاره در دستم — بدل تا میتوانستم کشیدم بار خاری را

بهای یکنگه از من نگیرد نقد جان ور دل — نظر کن رسم سازش را ببین ناسازگاری را

برای خاطر دشمن نماید دشمنی با من — دلا دیدی ز مه رویان سزای دوستداری را

مکش بر دیگری خنجر که غیر از من نمیداند — کس آداب شهادت او رسم جان نثاری را

ولہ

نه از هجران بود تابم نه در وصلت آرام
بزلفش داده ام حیران قرار بیقراری را

ایضاً

نیازم را ببین از ناز کم کن بی نیازی را — بکش تیغ و مده از دست رسم دلنوازی را

بناچار از غم هجران بسر بردم فراقش جان — ندیدم چون از این بهتر طریق چاره سازی را

گداز از شمع بود و سوزش از پروانه فهمیدن — گدازم از تو من هم سوختن هم جانگدازی را

زیادی که گرفتم دلبیا در دیگری دادم — نمیباید معطل داشت شغل عشقبازی را

نگاه ترک چشم او ببرد از دستم تاب دل — نمیدانستم از ترکان طریق ترکتازی را

چو مجنون عاقبت کارم برسوایی کشید آخر — از این افزون نمیباشد اثر عشق مجازی را

بحیران بعد از این وادی اگر رسم دلازاری — خبر سازم ز بیداد محمد شاه غازی را

ولہ ایضاً

درد اگر نکرد	قاتل ما	از عاد	نظر بسمل ما
بر حسرت ما مدام	نالد	هرنی	که برآید از گل ما
هرگز بجهان مباد	یارب	ملکی	بخرابی دل ما
چون خود دل ما	مقام ای	در کوی	تو بود منزل ما
از درد جفا و جور	خوبان	بنگر	ز وفا تو حاصل ما
مردیم و ز درد شکر غیر	دستیم	این بود	علاج مشکل ما
از بهر خرابی آو	حیران	ایام	نیافت جز دل ما

ولہ ایضا

کاریست بکوی یار ما را — با باغ جنان چه کار ما را

آمد غم عشق و برد از دل — فکر غم روزگار ما را

مردیم و حدیث عشق ما ماند — در دهر بیادگار ما را

بس آمد و رفت روز هجران — کشت این شب انتظار ما را

مردیم از این هوس که روزی — آید بسر مزار ما را

رسوای جهان نمود آخر — این دیدهٔ اشکبار ما را

انداخت ز چشم یار آخر — چشم بد روزگار ما را

ولہ ایضا

حیران سر زلف بیقراری
برد است ز دل قرار ما را

گرچه دانم که وصالش ندهد دست مرا — نکشم پا ز طلب تا که نفس هست مرا

پای در سلسله چون پای کشم از کویت — گره زنجیر سر زلف تو پابست مرا

میخوردم

میخوردم باده و مقصود من از خوردن می — که ندانند کسی از لعل لبش مست مرا

بعد عمری که باو یافتم راه سخن — سخنی ساخته از شکوه زبان بسته مرا

وه چه خوش رشتهٔ اجل از دل جانم بگسست — تیر دلدوز تو در سینه چو پیوست مرا

ولہ ایضا

سر برون ناورد از خانه مزارم چیست
خار بیداد و جفایش که بدل خست مرا

بتو زان درد دل غمگین نکنم یاد ترا — تا مبادا که کند یاد تو ناشاد ترا

کوه کندن چه بود کندن جان میباید — نیست بی خجلتی ای عشق ز فرهاد ترا

هیچ در زلف وی از من نکنی یاد ای دل — گرچه کرد است خرابی من آباد ترا

ریختن خون من ای ترک اجل نتوانی — مگر آن خنجر مژگان کند امداد ترا

ولہ ایضا

عاقبت حسرت خاک در جانان چون من
میدهد همچو من دلشده برباد ترا

بغیر از جان ندارم تحفهٔ دیدار جانان — مگر سازم نثار لعل جانان گوهر جان را

ز بیم شام هجران روز وصلش میشود پنهان / چرا بر خویشتن مشکل نمایم کار آسان را

برای داد خواهی کی بمحشر دامنش گیرم / گر آلاید بخونم قاتل من دست و دامان را

اگر نه لازم حسن است استغنا چرا یوسف / بمصر از حال خود آگه نکردی پیر کنعان را

مشو آزرده گر مینالم ای صیاد در دامت / که خواهم همنفس با خویش مرغان گلستان را

ولہ ایضاً

نخواهد از تو آن لطفی که با اغیار هم داری / بکش تیغ و ز روی مرحمت بنواز حیران را

حرف البا

پیش رخت آفتاب ذره بی صبر و تاب / تاب کجا آورد ذره بر آفتاب

جلوه روی تو برد از دل من صبر و تاب / چون دلم از دست رفت روی تو من بر متاب

گو بجواب سلام لعل تو دشنام ده / گر لب شیرین خوش است هر چه برآید جواب

باد صبا گر کند راز سر زلف تو نیست / بسکه شکن در شکن بسکه پر از پیچ و تاب

گفته که فرمان لطف خون تو خواهیم ریخت / تا نرود از دلش کاش نماید شتاب

هر چه نکویان کنند کس نکند باز خواست / کشتن عاشق حرام لیک ندارد عقاب

عشق تو گر راست جا در دل ویرانم / سخن نکو گفته اند گنج بود در خراب

ولہ ایضاً

تیغ تغافل مکش بکشته ام خون مریز / کشتن حیران خطا عقل نبیند صواب

حرف التا

سیل اشکم که همه کشت زمین خرم ازوست / کشته عمر من سوخته جان بی غم ازوست

ما درین عالم از آن عالم معنی دوریم / گرچه از راه تقرب همه عالم ازوست

قیمت خاک چه باشد که ملک سجده برد / کانچه شد باعث ارزندگی آدم ازوست

عارف از صورت ظاهر ره معنی پوید / مرده را زنده کند گرچه مسیحا دم ازوست

من نه خود از پی این سلسله مویان رفتم / کشش طره پرچین خم اندر خم ازوست

از کم و بیش جهان باک ندارم دانم / کانچه در ملک جهان است بیش و کم ازوست

بعلاج دل مجروح نمی پردازم / چون یقین شد که هم زخم و هم مرهم ازوست

بوستان گر ندارد ز پی آسیب خزان / لاله های دل پر خون که همی خرم ازوست

هر که را نیست غمی خاطر او شاد ولی / شادی خاطر هر ذات که ما را غم ازوست

پیش محراب خم ابروت ای دلستان — گر برم سجده مگو کفر بود کان خم ابروست

خاطر هر کس آشفته از آن زلف و مرا — همه جمعیت از آنست که دل در خم ابروست

هیچ چیزی نفروشد بنشاط دو جهان
هر کسی را که غمی در دل جان مدغم ابروست

دلشن فردوس برین محفل درویشانست — غیرت جام جهان بین دل درویشانست

خاکیان همه جان و دلشان در ملکوت — تا سرشته ز چه آب و گل درویشانست

نقد جان گر بره طاعتشان افشانی — نتوان گفت که این قابل درویشانست

مایل اهل جهان گرچه نباشد دلشان — هر کجا اهل دلی مایل درویشانست

در جهان هیچ عمل نیست ز درویشی به — شاه را گر نگری عامل درویشانست

منعمان را اگر اندیشه درویشان نیست — کرم شاه جهان شامل درویشانست

خسرو دین شه دنیا اسد الله علی — گر گدائی درش حاصل درویشانست

سر بگردون رسد از فخر و شرف حیران را — تا که جاروبکش محفل درویشانست

ولہ ایضا

حسرتم بی تو کم از حسرت بیماری نیست — که بمیرد بدیاری که پرستاری نیست

گر ز آزردن من بر دلت آزاری نیست — هیچ از آزار تو بر خاطر من باری نیست

با وجود تو چه باک از ستم مدعیان — گلشنی نیست که در پای گلش خاری نیست

گل این باغ بتاراج خزان رفت و همان — بهر نظارگیان رخنه دیواری نیست

جز زیانم چه بود بهره ز بازار وفا — که مرا جنس فراوان و خریداری نیست

طرفه جائی است خرابات خرابیش مباد — که در آن گوشه کسی را بکسی کاری نیست

دل من گم شد و دانم که بغیر سر زلف — کاندرین شهر بجز زلف تو طراری نیست

ولہ ایضا

کار دم افتاده به بیرحم طبیبی حیران
که دلش مایل بهبودی بیماری نیست

هر که را همچو تو دلدار وفاداری هست — نخورد غم اگر از کس بدلش باری هست

زاهد از عشق دهد پندم و من میدانم آن — که دهم پند کسی کش بجز این کاری هست

خفته بر بستر شادی چه خبر دارد ازین   کز غمش شب همه شب دیدهٔ بیداری هست

نبود در غمت آگه ز جگر خواری من   مگر آنکس که بپای دل او خاری هست

در قیامت ز لحد رقص کنان برخیزم   اندر آن موقف اگر مژدهٔ دیداری هست

ثابت را سر پرسیدن بیماران نیست   هر طرف گوش دهم نالهٔ بیماری هست

ولہ   چه غم از کشمکش دور فلک حیران را   ایضاً
تا در آفاق جهان خانهٔ خماری هست

سیم پنهانست در پیراهنت   یا نهان در پیرهن سیمین تنت

آمدی با غیر بر بالین من   گر بمیرم خون من در گردنت

از بر ما میروی دامن کشان   در قیامت دست ما و دامنت

از فغان منع من ای گل تا بچند   کو بنالد بلبلی در گلشنت

غیر را بیند دل از من میبرد   الحذر ز افسون چشم پرفنت

در ره عشقت دلم از پا فتاد   چیست باز این سرگرانی با منت

ولہ   هیچ حیران را نمی‌پرسی که کیست   ایضاً
میرم از طرز تغافل کردنت

زاهد که ترس روز جزا را بهانه ساخت   بیمش ز خلق بود و خدا را بهانه ساخت

میخواست تا که پردهٔ ناموس ما درد   بی پرده رخ نمود و وفا را بهانه ساخت

میرفت دوش از پی دلجوئی رقیب   ما را چو دید پرسش ما را بهانه ساخت

در بزم تا زبان نگشایم بگفتگوی   لب از حدیث بست و حیا را بهانه ساخت

تا بشکند بهر شکنش صد هزار دل   در هم شکست زلف و صبا را بهانه ساخت

مطلوب جستجوی سکندر بشرق و غرب   لعل تو بود و آب بقا را بهانه ساخت

زاهد برای خوردن می بهانه بود   بر خویش بست درد و دوا را بهانه ساخت

ولہ   حیران چو دید دوری تو از اضطراب دل   ایضاً
بسپرد جان و دوری ما را بهانه ساخت

ساغر زده دوش از گذر خانهٔ ما رفت   آیا ز کجا آمد و تا بکجا رفت

از خاک درِ میکده چون زندگی خضر
بیهوده سکندر ز پی آب بقا رفت

زانم بخرابات کشد دل که در آنجا
فرقی ننهادند چه شاه و چه گدا رفت

بی جرم چه پرسند ز ما روز قیامت
از حاصل آنم که در راه وفا رفت

از بیخودی عشق تو آگاه نبودم
گر شام فراق آمد و گر روز خلاف رفت

از خاک مزارم ز پی مرگ برآید
خاری که مرا در ره عشق تو بپا رفت

او مست ز پیمانه و من محو تماشا
در بزم ندانم که چها گفت و چها رفت

ولہ

یکبار نگفتی که بدرگاه تو حیران
دلشاد چرا آمد و ناشاد چرا رفت

ایضا

سودیم بپایت سر تسلیم و ارادت
وز تیغ تو دادیم بدل ذوق شهادت

پیداست که بیرون نرود تا دم مردن
مهری که درآمد بدل از روز ولادت

چون دست نداد از در زهاد گشادی
دادیم به پیمانه‌کشان دست ارادت

از مردنم آگه نشد آخر و او ل
بیمار شدم تا مگر آید بعیادت

گر جان رود از تن نرود مهر تو از دل
کاریست محبت که دلم داشته عادت

در حشر اگر مژده وصل تو نباشد
ما را ز پی مرگ کجا میل اعادت

ولہ

گر تیغ برآری ز پی خونریزی حیران
حاشا که بتابد ز درت روی عبادت

ایضا

گر دوم از کوی جانان بایدم از جان گذشت
بگذرم از جان ولی نتوانم از جانان گذشت

چون عزیزم میبرد زان کوی و میگوید دلم
کز جفای خار از دیدار گل نتوان گذشت

قبله‌ها جانش بخ که بر تما بدازان
در حقیقت شخص نتواند که از ایمان گذشت

از لبت گر بوسه کردم طمع عیبم مکن
تشنه لب چون میتوان از چشمه حیوان گذشت

در کنار من تو گفتی مشک و عنبر سوختند
نیم شب چون یاد زلفش در دل سوزان گذشت

بر درت شاهان بتشریف گدائی دلخوشند
هر که آمد بر سر کوی تو از سامان گذشت

چاره دردم چه دانی بگذر از من ای طبیب
زانکه بی لعل لبش درد من از درمان گذشت

دوش در محفل چو جم در ساغر افتاد کم
من ز خود رفتم ندانستم چه بر جیران گذشت

وله ایضًا

دوش در بزم حدیثی بمن از ناز نگفت — در دلش بود که گوید سخنی باز نگفت

سخنی خواست بگوید بمن و باز نگفت — جان فدای سخنش که بمن از ناز نگفت

از لب سحربیان تا سخنی گفت عیان — دگر از شرم کسی قصهٔ اعجاز نگفت

در سر کوی تو که باد صبا غماز است — پس چرا حال اسیران درت باز نگفت

طایری را که تو آزاد نمودی از شبک — قصهٔ دام تو با مرغ هم آواز نگفت

با صبا شرح غم عشق تو گفتن غلط است — هیچکس راز دل خویش بغماز نگفت

هر کسی آگهی از سر خرابات نیافت — و آنکه آگه شد از آن راز بکس باز نگفت

وله ایضًا

لب فرو بست ز اسرار حقیقت حیران — چونکه انجام ندانست ز آغاز نگفت

دوستی خشم و وفا ناز و محبت کین است — یارب این شیوه ندانم بکدام آیین است

بحدیثی ز لب خوش دل آری از لب — هرچه گوید همه گر تلخ بود شیرین است

خون من ریخت بپاداش محبت یعنی — هر که ورزد به بتان مهر سزایش این است

گر بتیغم بزنی سر ز ارادت نکشم — که مرا عشق بتان دین و وفا آیین است

همه چیزت بتقاضای نکویی است مگر — باغ حسنت که گلش دستکش گلچین است

بجز از زلف تو گویند خطا می‌گویند — نافه هست که از نافهٔ غزال چین است

هر زمان تازه مکن قصهٔ جور ای شه حیران — که بتان جور و جفا قاعدهٔ دیرین است

از کوثر و تسنیم غرض شرب مدام است — زاهد سر خود گیر که آن بر تو حرام است

با باده کشان گردش چرخ است ملایم — چون گردش دور فلک از گردش جام است

در کشور سلطان محبت عجبی نیست — گر بنده بود خواجه و گر خواجه غلام است

آن را که دل از آتش عشقی نگدازد — از پختگی ار سوخته بینیش که خام است

دل بستم و جان دادم و سیم و زر و سر نیز — جز تو ندانم که بپاداش کدام است

تا زلف تو شد دام گرفتاری دلها — باشد همه گر مرغ چمن عاشق دام است

وله

حیران ز بس آشفتهٔ گیسوی تو باشد
خود را نشناسد که چه شخص و چه نام است

ایضاً

با وجود وصل جانان جان مرا در کار نیست
بلکه میگویم که جان غیر از وصال یار نیست

چشم او مستست و در فکر دل افگار نیست
مست را آری سر پیوند با هشیار نیست

چشمش از حال دلم غافل خطا گفت آنکه گفت
حالت بیمار را آگه بجز بیمار نیست

تا غم عشقت را جا داده ام در دل مرا
ناگوارا ز غمی از پرسش غمخوار نیست

وه که میخواهد دلم روی تو بیند شب بخواب
با چنین بختی که چون چشمت دمی بیدار نیست

باغبان بر ره دیم اکنون در گشاید باغ را
کز شکست گلچینان گلی بر بار نیست

وله

جان حیران نگاهی چون شود گاهی ز لطف
پادشاهان را نظر سوی گدایان عادت نیست

ایضاً

غم چنان که دل از من خفته با جان گفت
بحیرتم ز کجا مدعی بجانان گفت

ز ذوق غیر چنان گشته ام قرین ملال
که روز وصل تو دل شکر شام هجران گفت

سزای مرغ دل این بس که سازی از دامش
بدامت ار سخنی بگو از گلستان گفت

بغیر داد ز جان نیستش سزای دگر
بپرسش لعل تو هر کس حدیثی از جان گفت

چگونه رد بلامت بر هم که نسخهٔ عشق
بهر چه عقل مرا گفت ترک فرمان گفت

مگر صبا بغم زلف یاد کرده کذا د
که هر چه گفت ز احوال دل پریشان گفت

ز رفته یاد همان از جدائیش جان داد
که این حدیث جگر سوز را بحیران گفت

بغیر دعوی یاری اگرچه عار منست
ولی ز یاد تو تا پا کشید یار منست

بزم او که صبا را مجال رفتن نیست
چنان روم که تو گوئی در انتظار منست

بدامن تو نشیند اگر بره گردی
ز راه مهر میفشان که آن غبار منست

در آشنائیت نقد دین من آمد جود
که از جفای تو بیگانه در شمار منست

بچشم لطف بروی نظاره ای گل
که اب عدن لب تو از چشم اشکبار منست

همین نه موی من از روی تو گرفت بیاض
سواد زلف تو از دود روزگار منست

خوشم بدرد تو هرچند باشد از هجران — کم درد دوری غم عشق تو سازکار من است

ولد

ز بیقراری حیران سؤال کردم دوش
جواب داد که از زلف بیقرار من است

ایضا

جان ترک تن نمود که جانانم آرزوست — دل شد فریفته درد که درمانم آرزوست

دل بیقرار زلف پریشان یار هم — الفت میان این دو پریشانم آرزوست

شکوه ز خلق در بر سلطان بردن — در پیش خلق شکوه ز سلطانم آرزوست

تا چند بی تو جامه جان را قبا کند — صلحی میان دست و گریبانم آرزوست

سرگرم از کشیدن پیمانه نیستم — با لعل یار بستن پیمانم آرزوست

با آنکه خاک گشتم و شد خاک من غبار — دست طلب بدامن جانانم آرزوست

باشد اگرچه فتوی قتلم حدیث یار — بلکه گفته زان دو لعل سخندانم آرزوست

ولد

گفتم ببزم پرسش از اغیار بهر چیست
گفتا که از اذیت حیرانم آرزوست

ایضا

قاصد

قاصد آمد خبری زامدن یار نداشت — مژده جز بهر دل اغیار نداشت

مردم و فارغ از آسیب طبیبان گشتم — خسته عشق تو حاجت به پرستار نداشت

باغبان داد بگلشن ره گلچین آه — خبر از حسرت مرغان گرفتار نداشت

نرد گلچین ستمی کز خزان بر وی آید — لذتی میبرم از دام که گلزار نداشت

در سر کوی بتان سود نکردم آری — داشتم جنس وفائی که خریدار نداشت

بوسه را نرخ ازین پیش بجان می بستند — حسن ازین روز چنین گرمی بازار نداشت

ولد

دوش بر حالت حیران دل خلق میسوخت
کز غم عشق تو می مرد و پرستار نداشت

ایضا

گر سپهر بیداد یار من نداشت — آسمان کاری بکار من نداشت

آنچه بود از خوبرویان دلپسند — مهربانی بود و یار من نداشت

هر کرا امید وفا از نیکوان — خاطر امیدوار من نداشت

من خود افکندم بدامش خویش را — ورنه او قصد شکار من نداشت

گرچه نرگس لاف مستی زد ولی / حالت چشم نگار من نداشت

من چرا از خط ریشش دارم هراس / دل که پاس اعتبار من نداشت

ناله را تأثیر رحمی پیش از این / بود اما در روزگار من نداشت

ولہ / مرغ حیران گره از زاری مکن / آگهی از حال زار من نداشت / ایضا

در خلوت دل جای تو جانا نه همان است / بنشین که ترا منزل و کاشانه همان است

ای مرغ دل از گیسوی و خالش بحذر باش / زیرا که اگر دام و گر دانه همان است

نادیده جفا غیر اگر از کوی تو رخ تافت / ما پیش تو چون خویش که بیگانه همان است

صد بار بسوزد اگرش شمع پر و بال / پروا نکند هیچ که پروانه همان است

از سنگ ملامت چه غم عاشق بیدل / ناصح سر خود گیر که دیوانه همان است

پیمان مرا مشکن و می ده که بدوران / چون نه دگری حاصل پیمانه همان است

ای جغد غم از خانه دل دور مبادی / در عهد شه آن ملک که ویرانه همان است

شه ناصر الدین آنکه چو شاهان پیشینه اند / گویند که شاهنشه فرزانه همان است

ولہ / حیران نه همه گوش که را به بود وعظ / مانند که مفتون وی افسانه همان است / ایضا

مرغ دل زینسان که در گلشن بفریاد آمده است / یادش از مسکین نوازیهای صیاد آمده است

گر بدامی مبتلا گشتن گرفتاری بود / از چه مرغ دل بدام زلفش آزاد آمده است

ای دل از جور بتان خوش باش کاندر کیش عشق / خوش نما از خوبرویان جور و بیداد آمده است

کشور از بیداد سلطان گر شود ویران چرا / از جفای گلرخان ملک دل آباد آمده است

تا نیاید بر سرم هنگام مردن با رقیب / ای اجل تعجیل کن چون وقت امداد آمده است

در هوای عشق شیرین کوه میباید کند / با بکش خسرو که این مخصوص فرهاد آمده است

ولہ / کوی میخواران عجب جائیست حیران کاندر آن / هر که را دیدم که غمگین رفت دلشاد آمده است / ایضا

زار مینالم که دانم یار با من یار نیست / ورنه چندان ناله از بیمهری اغیار نیست

از طبیبی چاره دردم یکی پرسید گفت
غیر جان دادن علاج درد این بیمار نیست

ناامید از وصل چندانم که بر بالین من
گر پس از عمری بیاید یاد گویم یار نیست

دوش در بزم رقیبش دیدم و از بیخودی
حرفها گفتم که امروزم ره انکار نیست

هم مگر نوشته مکتوبی نماید عرض حال
ور نه شرح شوق کاندر قید طومار نیست

گفت بی پا و سری فرهاد بود از کوی من
این سخن جز بهر تسکین دل اغیار نیست

ولی

با صبا گویم مگر چیزی از حدیث درد دل
ور نه در عشقش مرا کس محرم اسرار نیست

ایضاً

یکجهان جان بهای لب دلدار کم است
لاجرم هست گران آنچه بمقدار کم است

کرده ای بوسه ام از آن لب شیرین مشتاق
کانچه آید بشمار از همه بسیار کم است

گر باندازه مهر کند آزار مرا
گر بتیغم زند آن ترک دل آزار کم است

قیمت مهر و وفا چیست در آن کو آری
جنس چون گشت فزون میل خریدار کم است

گر نکو شد نعلاجم چه کند لعل ترا
خسته چون دیر زید سعی پرستار کم است

بشنو جز ناله اجل نیز مراد دگر است
یک نفس پرستار برای من بیمار کم است

تا دوم لب بگشایم کند درد وصال
محنت هجر فزون فرصت گفتار کم است

چون کشی کاش بزخم دگرم زنده کنی
کشته کشتن بدم تیغ تو یکبار کم است

ولی

گر نبسته است در گنج سعادت حیران
جرم مطلوب چه باشد که طلبکار کم است

ایضاً

باغ غم مرغ دل را آشیانست
که گلچین در کمین باغبانست

نهان گر باشد از چشمم عجب نیست
پری از دیده مردم نهانست

جبان از درد هجرت ناتوانم
که باد جان را بر تن گرانست

حبابی میرود بر من ندانم
گران بیداد گر یا زاسمانست

مگر کام دل جستم بمستی
که ساقی با من امشب سرگرانست

چه باک از گردش گردون کسی را
که جا پیش در خرابات مغانست

گواهی میدهد چشمت که حیران
مدام از درد عشقت ناتوانست

وله ایضاً

باز از ناز دل ما آمد و خون کرد و رفت　　داشتم زین پیش درد دل دردی افزون کرد و رفت

داشتم بنوشم لعلش و نوش به جام می　　آمد و شرمنده ام از لعل میگون کرد و رفت

چون کنم با جور آنکه کرده از پیمانه　　ساقی آمد چاره بیداد گردون کرد و رفت

گفتم از عشقش نگویم بعد ازین افسانه　　آمد و بازم بیک افسانه افسون کرد و رفت

زین چه حاصل که فغان میدادیم آمد جوابان　　از شرشک دیده دامانم چو جیحون کرد و رفت

رفته بودم چند روزی بر فرهاد دم بعقل　　آمد و بازم زشور عشق مجنون کرد و رفت

وله ایضاً

از پس عمری که زنده در پرستش یاد افتادم
آمد و احوال حیران یاد کر کون کرد و رفت

طایر دل که همه در طلب پرواز است　　هر کجا روی نهد جلوه که شهباز است

آسمان گر نگشاید در رحمت غم نیست　　تا در میکده بر روی حریفان باز است

سرخ رو در صف محشر زمیان برخیزد　　کشتهٔ تیغ تو در هر دو جهان ممتاز است

جان برد از نگهی ور نگهی جان بخشد　　جادوی چشم تو در نکته شکنی اعجاز است

با صبا راز غمش گفتم و رسوا گشتم　　چکند آنکه چو من محرم او غماز است

کاش یکروز ز محرومی ما یاد کند　　با سگان درش آنکو همه شب دمساز است

وله ایضاً

راه عشق است که انجام ندارد حیران
آخر مرحلهٔ عشق همان آغاز است

هر که چون من بغلط از در جانان برخاست　　بحقیقت ز سر نقد دل و جان برخاست

هر که بی روی تو دید اشک روانم گفتا　　در جهان باد که فتنهٔ طوفان برخاست

نه همین من ز سر زلف تو آشفته شدم　　هر که بنشست دمی با تو پریشان برخاست

ای که دادی سر و هیچ بخوبان منشین　　با بتان هر که نشست از سر ایمان برخاست

در سر کوی بتان شاه و گدا هر دو یکیست　　هر که با عشق سری داشت ز سامان برخاست

بر نخیزم ز درت تا که بتیغم نزنی　　تشنه نتوان ز سر چشمهٔ حیوان برخاست

نه همین در بر غیران بت بد عهد نشست　　که به پیمانه کشی از سر پیمان برخاست

وله

آنکه با اهل وفا یکنفس آخر ننشست / اول از کین پی خونریزی حیران برخاست

ایضاً

رحم از بسکه رهی در دل صیاد نداشت / در قفس مرغ دلم جرأت فریاد نداشت

گاه بر سنگ زدم تیشه و گه بر سر خویش / عشق سودا زده چون من و فرهاد نداشت

کرد ویرانه غمت کشور دل ما را چه غمست / خسرو عشق یکی کشور آباد نداشت

غیر بیهوده باو رسم تغافل آموخت / از پی کشتن من حاجت امداد نداشت

داد بیداد مده کز خط ایمن ننشست / پادشاهی که بگیتی روش داد نداشت

هر کس از سبز خطان سر خط آزادی یافت / خواجهٔ ماست که این بنده آزاد نداشت

وله

این سزاست که با وصل تو حیران همه عمر / یکنفس خاطر مجموع و دل شاد نداشت

ایضاً

نه همین یاد بفکر دل بیمارم نیست / در شب هجر اجل نیز بپرستارم نیست

گلشنی کو که گلش دستکش گلچین است / رخصت یک نگه از رخنهٔ دیوارم نیست

تا مرا

تا مرا با غم عشقت سروکار افتاده است / بجز از نالهٔ شب و روز دگر کارم نیست

گر توئی دوست بسازم بجفای دشمن / گر تو یادم کنی اندیشه ز اغیارم نیست

تا چرا جان نسپردم بره روز وصال / این زمان غیر فراق تو سزاوارم نیست

وله

بس دل آزرده ام از قرب رقیبان حیران / روز وصل است و بدل شادی میعادم نیست

ایضاً

هر کجا دل که از آنجا اثر آزاری هست / نشئهٔ بر سر ره عاشق زاری هست

چمن ز نالهٔ مرغان تهی کرده / بپای هر گل آن عندلیب زاری هست

بر از خلوت و غوغای جان نثاران بین / که هر قدم بره‌ات چشم انتظاری هست

ز کوی او دوم از رشک مدعی و مرا / ز نقش سجده بهر گام یادگاری هست

چه شد که با من امروز سازش گرم است / مگر بخاطر او از مدعی غباری هست

نشاند سلسلهٔ زلف او با من گفت / بجو دل خود اگر با تو اختیاری هست

شکست محتسب ار خم چه غم بود حیران / برای مستی ما لعل میگساری هست

وله ایضاً

چشم تو آهوی و مژگان تیر است — تیر ما بکف نخجیر است

چاره جور فلک کردش جام — ستم تست که بی تدبیر است

خود بکوشش نرسد یا که مکو — ناله در کوی تو بی تاثیر است

اشک من روی زمین بی تو گرفت — ستم و جور تو عالمگیر است

دل که با زلف تو دارد پیوند — کنهش چیست که در زنجیر است

نوشتم غم دله السنتم — که برون از صفت تحریر است

بستم از شکوه بر پیش تو زبان — که نه در حوصله تقریر است

عالمی کرده مطیع از نگهی — چشم او باز پی تسخیر است

وله — سال حیران نرسیدست بسی / مه جوانی ز فراقت پیر است — ایضاً

جرات نه نبود پاسبانت — تا جان سپرم بر آستانت

رشکم بود ار فتد دگر خواهم — از دیده خویش هم نهانت

ای غنچه دهن دل من آموخت — بی لعل تو تنگی از دهانت

درد تو دوا نمی پذیرد — مرگست علاج ناتوانت

پرورده ز آب دیده ما — ای نخل بلند باغبانت

وله — شایسته عشق بود حیران / جان داد بخاک آستانت — ایضاً

فرادی کرده ام با آن لب مست — که از می برندارم دست تا هست

بکوی میفروشان گر نهی پای — نیابد بر تو هرگز آسمان دست

ز کویش رفتم و بود این گمانم — که از بند نکویان میتوان رست

تو چون بر من در هجران کشادی — در رحمت بروی ما آسمان بست

وله — مرنج ار جست از آن لب بوسه حیران / که بود از چشم مستت بیخود و مست — ایضاً

بگنجی بایدم ناکام بنشست — که صید از بند جست و ماهی از شست

مرا از چشم یار افکند آخر — بکس یارب نیابد آسمان دست

برد دل بر وفای دیگری نه — اگر جز من وفادار دگر هست

بتان بستند پیمان و شکستند — مه من عهد را تا بسته نشکست

نگردد تا بصبح حشر هشیار — کسی کز باده عشق تو شد مست

و له — ایضا

هنگام جنون — خونین کفنه

نودانی و وصال خود که حیران — ز هجرت مرد و از بند غمت رست

مردم چشم من از چشم تو بیمار شده است — کار بر دیده ز دیدار تو دشوار شده است

دل بمی خواست که تا دیده ببیند رویت — خون شد و چشم مرا مانع دیدار شده است

گر نشد مردم دیده ز دلم عکس پذیر — این چه رنگست که در دیده نمودار شده است

کار هر دیده نباشد که ببیند رویت — چشم من بود که از نیز هم از کار شده است

مردم دیده حیران ز غمت بسکه گریست — بد چشم تو که چون چشم تو بیمار شده است

و له ایضا

گر بگلزار گلی همچو رخ یار کم است — بلبلی زار چو من نیز بگلزار کم است

در ره عشق که غمناک تری چون من نیست — غم من بیشتر است که غمخوار کم است

کاش بر کشتن یاران بکشد تیغ جفا — تا بداند که چو من یار وفادار کم است

بسته در بو رخ نظارگیان گلچین آه — گلشنی را که در آن رخنه دیوار کم است

نشاه زهد و ریا گر شمرد دستی — نه بمیخانه که در صومعه هشیار کم است

و له — ایضا

مکن انجور رقیبان که ز افغان حیرت — د نکره در طرف گلستان گل بیخار کم است

اینکه می بینی بیزمش ناله زار از دیم هست — بر دل از قرب رقیبان هر دم آزاریم هست

گر چه دارم جا بکوه و گلشن کویش ولی — خار خاری بر جگر از وحشت خاریم هست

در شب هجران اگر نیست یاری و برو — سر بزانوی غم و در سوی دیواریم هست

بنده چون من هیچش کس نیکرد ولی — تا تو گردی مشتری گویم خریداریم هست

ولہ ایضا

هست ز استغنا که با من نیستش جور و جفا
ورنه حیران در برش کی قدر و مقداریم هست

حرف الثا

اگر به پیش تو بندم لب از بیان حدیث
ز رشک دیده کند با تو ترجمان حدیث

حدیث سوز محبت مجو ز واعظ شهر
که نیست بیخبر خام نکته دان حدیث

بجز ز لعل تو گر پیش کس حدیث کنم
بریده باد بتیغ غمت زبان حدیث

حدیث عشق تو ام خاک کرده در عالم
ز دور کار برافتد خوشا نشان حدیث

ولہ ایضا

دهد بکفر من یاد گوش اگر حیرت
بهیچکس نکنم بعد ازین بیان حدیث

حرف الجیم

ما را بجان جدا از تو جانانه چه احتیاج
چون نیست شهر کشور ویرانه چه احتیاج

ما خود نهاده ایم سر بندگی بکف
در قتل ما بدادن فرمان چه احتیاج

بهر علاج پیش مسیحا نمی روم
باشد چو درد از تو بدرمان چه احتیاج

آنرا که شور عشق دلارام بر سر است
او را دگر بجستن سامان چه احتیاج

مجنون خود از محبت لیلی بود به بند
دیوانه را به بند و بزندان چه احتیاج

آن را که چون تو سرو قدی در کنار هست
او را دگر بسیر گلستان چه احتیاج

ولہ ایضا

دل در قفای دلبر و جان در سراغ دل
مرا درین میان بکوشش حیران چه احتیاج

حرف الحا

مقیم میکده گفتا ز راه خیر و صلاح
که هست ساغر می قفل عیش را مفتاح

میان صوفی و میخوارگان نزاعی نیست
میان محتسب و من که میکند اصلاح

برای دفع خمار از شراب اول شب
خوش است جام صبوح ای پری بوقت صباح

ز جام گر تو هم زاهدا چو ما مستی
بعیب جویی مستان چرا کنی الحاح

بجوی راه خرابات اگر خواهی
بیابی از اثر ها لکان طریق نجاح

ارادت ار دو فرمان ببر که پیر مغان
نداد جز بمریدان خویش جام فلاح

ولہ ایضا

بیاد لعل دلارام تو لب حیران
ز دست ساقی مجلس بنوش ساغر راح

حرف الخا

هر ذره نالی بلبل نکرکه بر سر شاخ
کند شکایت کل پیش باغبان کستاخ

بپیش شمع رخت سوختم چو پروانه
نه بلبلم که نشیمن کنم بهر سر شاخ

ز بس فسرده دل از دوری جمال توام
بود بدیده من تنک آسمان فراخ

دل از وصال تو برکندم آن طریقه که پوست
ز کوسفند نه زانکونه میکند سلاخ

ولە ایضا

بر آستانه عشق آنکه سر نهد حیران
تواند آنکه بر اوج فلک کشاند کاخ

حرف الدال

خوش آنکه آن بیداکر دامن بقتلم بر زند
من چون بکیرم دامنش او دشنه بر خنجر زند

بر در کهش شبها سحر کوبیده ام یکعمر سر
صبحی چه خوش میبود اکر یک حلقه هم بر در زند

او با رقیبان دو بدو جان داده من زین آرزو
من سر زنم بر سنک و او با مدعی ساغر زند

آن دلبر ابرو کمان دلبرده دارد قصد جان
تنها بتیغ ابروان بر قلب یک لشکر زند

داد د با در باب فغان نوش لب جود و جفا
ز سم ز لب ناکه مرا حرف وفائی سر زند

یاد آیدم فصل خزان سختی و زحمتهای آن
مرغ دلم در بوستان هرکه که بال و پر زند

تا چند

تا چند بر حیران ستم میرسیم آخر ای صنم
دست تظلم از الم بر دامن داور زند

شاهنشه دوران جزا نفس نبی دست خدا
کاندر حرم از رتبه پا بر دوش پیغمبر زند

ولە ایضا

کر بویرانه دل جای تو جانانه نبود
جایکاه من دیوانه بویرانه نبود

حاجتی هیچ به پیمودن پیمانه نبود
سرکران کر ز پی آن نرکس مستانه نبود

نشکند از چه به پیمانه کشان پیمان را
کردش چرخ کر از کردش پیمانه نبود

بسته میشد در عشرت برخ خلق جهان
فتح بابی اکر از در که میخانه نبود

میکشانرا چه اثر از لب پیمانه اکر
لب پیمانه شبیه لب جانانه نبود

با وجودیکه بدیوانکیم شهره شهر
کودکی را کذری بر من دیوانه نبود

سوختند از همه جمع در بزم محبت خود را
مطلب شمع اکر سوزش پروانه نبود

اینکه امروز نزاید ز در او دربانم
آن پری چهره یقین بود که در خانه نبود

محض فرمایش شاه است و کر نه حیران
اینچنین شعر و غزل تحفه شاهانه نبود

ناصر الدین شه عادل که ز شاهان جهان — هیچو او پادشهی عاقل و فرزانه نبود

وله ایضاً

فرو بچهره از آن زلف مشکبو ریزد — که هر که را سر دل اندر آن فرو ریزد

چنان خیال لب مست کرده ساقی را — که می ز خم نتواند که در سبو ریزد

نفس بگردش اندر گلو صراحی وار — هر آنکه بی لب و باده در گلو ریزد

فلک چو خون من آخر زکین بخواهد ریخت — دریغ نیست که از تیغ تند خون ریزد

توان در آینهٔ دل چو نقش روی تو دید — چرا به پیش تو کس باید آبرو ریزد

شدم ز غصه چو مو در خیال زلف و خطش — که از چه رونق بازار مو ز مو ریزد

وله ایضاً

بروز حشر برآرد سر از لحد حیران — که باز نقد دل و جان بپای او ریزد

میتواند ای دل اندر کوی جانان بگذرد — آنکه چون من اولین گام از سر جان بگذرد

درد عشقت این دلا تو نیست هر بی درد را — این سزای آنکه نتواند ز درمان بگذرد

باکم

باکم از زخم خدنگ نیست میرسم بلی — زخم پیکان ماند و از زخم پیکان بگذرد

یافتم جان از تو هم بر تو افشانم بلی — دایگان هرچه آید از وی شخص آسان بگذرد

زلف تو کافر که از روی تو بر بود ثانیم — ورنه هرگز کی مسلمان ز ایمان بگذرد

در ازل عهد یست با پیمانه ما پیمانه را — هر که از پیمانه بگذشت از پیمان بگذرد

از تو امید وصالم نیست ای بدخو مگر — روز محشر آید و این شام هجران بگذرد

دامنت را چون نه بینم در کف بیگانگان — اشک دگر بیم که اشکم از دامان بگذرد

وله ایضاً

تا کند یکباره نقد جان و دل بر وی نثار — از رخم کاش یکره سوی حیران بگذرد

زبس خاک وجودم با گل میخانه میسازم — پس از مرگم فلک از خاک من پیمانه میسازد

با بو رنگ خال عارضت خو کرده مرغ دل — بلی هرجا بود مرغی بآب و دانه میسازد

عجب نبود که در عهدت بباشد الفت مردم — که عشقت آشنایان را ز هم بیگانه میسازد

خمار آلود جام عشقم و این رنج را درمان — بجانان نماید یا لب پیمانه میسازد

حریف باده بر اوضاع گیتی دل نمی‌بندد — بلی می جاهل مغرور را فرزانه میسازد

بعهد مطمئن هرگز نخواهم شد مگر ساقی — که بینم شمع سرکش را که با پروانه میسازد

نشاط عمر و کام اندرندگان ان بر دلی — که جان را هیچو من صرف غم جانانه میسازد

وله

پری رو هر که بیند میشود دیوانه و مانم

فراق ان پری حیران مرا دیوانه میسازد

ایضاً

کسی کو با تو بنشیند ز خود بیگانه برخیزد — بلی هر کس نشیند با پری دیوانه برخیزد

شدم از گفتگوی عشق تو افسانه در عالم — بلی چون گفتگو بسیار شد افسانه برخیزد

غم عشق امد و برد از دلم غمهای دیرینه را — بلی هر جا نشیند اشنا بیگانه برخیزد

خوشا رندی که در بزم طرب از غایت مستی — گهی چون خم نشیند گاه چون پیمانه برخیزد

دران محفل که تابان گشته هر سو شمع رخسارش — بجای خود نشیند هر که چون پروانه برخیزد

وله

بیا زاهد بپای خم نشین یک لحظه با حیرت

که کر اهل دلی برخیزی از میخانه برخیزد

ایضاً

مشکل از صومعه صاحب نفسی برخیزد — مگر از کوی خرابات کسی برخیزد

در نظر انقدر ان شوخ پریزاد نماند — که دلم بر هوس من هوسی برخیزد

نغمهٔ مرغ چمن خوش بود و خوشتر ازان — ناله کز دل مرغ قفسی برخیزد

مگر از شکر لعلت چه بجا خواهد ماند — که ز هر سو بهوایش مگسی برخیزد

خویش را کشته ازان در رهِ او میخواهم — که مبادا ز پیش بوالهوسی برخیزد

رسم و ائین محبت ز رقیبان مطلب — در ره عشق چه از خار و خسی برخیزد

وله

یار همراه و مدد افغان دلم حیران که مباد

اندرین قافله بانگ جرسی برخیزد

ایضاً

مگر ز حلقهٔ گیسوی یار برخیزد — که باد صبح چنین مشکبار برخیزد

مرا برید ببزم رقیب تا که حبیب — بقتل من مگرش از کنار برخیزد

ببزم خوانمش افسانه از وفاداران — مگر رقیب بخشم هسار برخیزد

چو باد بگذرد در خاک من همه بر باد — که باد چون گذرد از غبار برخیزد

ز آتش دل من خیزد آه آتش بار — بلی چو مرگ کشد آتش شرار برخیزد
ببسترم چو نشیند طبیب بهر علاج — چو یافت درد مرا اشکبار برخیزد
بقصد کشتن عشاق چون کشد خنجر — هزار دل شده از هر کنار برخیزد
بهر کجا که نشیند باد ز صیدی — پی شکار چو آن شهسوار برخیزد

ولہ

کند شکایت حیران به بزم با اغیار
گر نشنود وی به اختیار برخیزد

ایضاً

شب که بستر اجل بی رخ یار بکند — بسکه تو زار بینیدم از من زار بکند
همه غیر یار اگر بر سرم آورد کند — کاش که غیر به سرم ماند و یار بکند
جان بلب و طبیب من نیست پی شکیب من — تا بسر مکند و کند کار و نگار بکند
شکوه ز شام دوری روز جوانی خوانی — خواهم اگر که بشمرم روز شمار بکند
چون کشدم فراق او کاش نه بخنجرم — آه اگر ز قتل من یاد ز عار بکند
گل شکفد پیاله سان ساقی ماست سرگران — تا به پیاله می دهد فصل بهار بکند

ولہ

حیران اندرین چمن کی گذرد ز وصل گل
چون نتواند از وفا از سر خار بگذرد

ایضاً

دی وعده قتل آن شب بیداد کرم داد — در بردن جان مژده جان دگرم داد
ناچار تری را به ره کرمی آتش — این طرفه نگر کاتش دل چشم ترم داد
شد عشق منش باعث غوغای فغان — تخم شکر افشاندم و حنظل ثمرم داد
اول نگهش جان و دل و دین دگرم برد — ز آغاز ز انجام محبت خبرم داد
من از شب هجران بفغان بودم و واعظ — پنداشت که از روز قیامت خبرم داد
میخواست که اندام خود آزاد نماید — صیاد اگر پرورش بال و پرم داد

ولہ

حیران شدم از عشق و ز آفاق فغانم
این فیض عای شب و درد سحرم داد

ایضاً

برداشت دل از دستم و از جان گله دارم — بایدکه کند جان گله جانان گله دارد
چون بنمیش از دور به دندان بگزم لب — از بسکه لبم زان لب دندان گله دارد

آشفته دل از زلف تو ندارد گله از وی / این طرفه که از زلف پریشان گله دارد
تا چاره هجران تو کردم بصبوری / از زندگیم درد ز درمان گله دارد
از جور تو پیش که برم شکوه که دیدش / دادش ندهد کس چو ز سلطان گله دارد
از بسکه همی بستی و از بسکه شکستی / عهد از تو بجان آمد و پیمان گله دارد
دل خواست ز من جان بعوض دادمش از مهر / باز از من و نابردن فرمان گله دارد

وله

هرگز بکسی بوسه دلش شاد نکرده / پیداست که از لعل تو حیران گله دارد

ایضا

گله کز لب او داشتم ایامی چند / کز دهنم بکسی بوسه و دشنامی چند
قاصد اشک روان ساختهام در کویت / کز دل سوخته آرد بتو پیغامی چند
نام ما را بدی میبری انصاف کجاست / وانکهی از پی خوشنودی بدنامی چند
گیسوان در بر و کاکل بقفا زلف بدوش / خوش پی صید دلم ساختهٔ دامی چند
زاهد از عشق دهد پندم و واعظ از می / چه کند پخته ز همصحبتی خامی چند

همچو

همچو جمشید شود با خبر از سر جهان / از کف پیر مغان هر که کشد جامی چند

وله

چه طمع دیگر از آن یار جفاجو حیران / که بود کام دلش حسرت ناکامی چند

ایضا

چشم زدهٔ زلف تو چون سوی تو افتادم / سرگشته چنان گشت که بر روی تو افتادم
صد سلسله دل بیشتر از هم بگسستند / یک تار چو از حلقهٔ گیسوی تو افتادم
ملک دو جهانش بنظر هیچ نیاید / آن را که نظر بر رخ نیکوی تو افتاد
بی پرسش محشر بودش جای بجنت / هر کشته که از تیغ تو در کوی تو افتاد
چون مردمک دیده کند پشت بمحراب / زاهد چو بفکر خم ابروی تو افتاد
افتاد دو صد سلسله در گردن دلها / بر دوش تو تا سلسلهٔ موی تو افتاد

وله

تا بوسه زند خاک کف پای تو حیران / چون سایه بپای قد دلجوی تو افتادم

ایضا

چشمش چو خبردار ز بیماری من شد / بیمار ز تشویش پرستاری من شد

کفتم ز نم انخاری دل پیش تو فریاد — فریاد که آهم سبب خاری من شد

کفتم چو شد آگاه کند چاره دردم — دردا که همان باعث بیماری من شد

میخواست دلم نیز بود دشمن جانم — یکچند اگر از پی دلداری من شد

در دل غم عشق امد و غمهای دگر رفت — بنگر که غمی چون پی غمخواری من شد

دل دادم و جان نیز که از روی حقیقت — خضر ره کوی تو سبکباری من شد

از دلکرهی کفتم از ان زلف کشایم — دیدم که همان دام کرفتاری من شد

هرچو دو جفا کن تو جفاجو بمن امد — دانم سببش مهر و وفاداری من شد

ولهُ

تا کی سبب خاری من بیهوده زاری — حیران سبب خاری من زاری من شد

ایضاً

صد دل خون دل از دیده من باز کند — تا نگاهی بمن ان دلبر طناز کند

غیر تا بشنود و از پی قتلم کوشد — چون بمن میرسد از روی کله آغاز کند

دشمن از دوستیم تا شود آگه هر دم — سویم از ناز نگاهی غلط انداز کند

هر نفس از قفس سینه چو جان مرغ دلم — به هوای چمن کوی تو پرواز کند

قطره بیش نبود دجله خونجاری از ان — جای دارد دلم ار دعوی اعجاز کند

ولهُ

غیر را خواهد اگر یار نوازد حیران — با من غمزده قانون جفا ساز کند

ایضاً

هر زمان جلوه حسن دلم انجا ببرد — کاش این خون شده را دلبر از ما ببرد

مردم از وسوسه عقل بجام ای ساقی — دیر آبی که ز سر آتش سودا ببرد

بچه کار آیدم این زهد ریائی ای کاش — ساقی از من بهای می و مینا ببرد

سالها طاعت و تقوی بدل اندوخته ام — بو که ان ترک پریچهره بیغما ببرد

با وجود لب جانبخش تو ای عیسی دم — ظلم باشد که کسی نام مسیحا ببرد

کر براندازد از ان روی چو خورشید نقاب — نبرد دل از دست کر دست از ید بیضا ببرد

جام می در کف آن ساقی مهوش ز صفا — دست از چشمه خورشید مصفا ببرد

لب تو عیسی هر درد دلی در پیشش — جرات کو که کسی نام مداوا ببرد

ولہ

گر همه کشتهٔ حیران نتواند زغرور / هیچکس هدیه براو نام تمنا برد

ایضاً

هر قتیل بسران تو که پسر می آید / جانی از من رود و جان دگر می آید

سینه کردم سپر تیرش خون گشته دلم / که چرا تیر تو اول بسپر می آید

آنچنانم ز فراق که همه عمر مرا / دیده در ره که کیم عمر بسر می آید

روز محشر شد و دل باز همان منتظر است / کز پس از شام فراق تو سحر می آید

چون نظر از تو ببندم که هر چین نظر / میکنم نقش خیالت بنظر می آید

جز که افزون کنم حسرت دیدار ترا / از نگاهی که کند دیده چه بر می آید

فتنهٔ روی تو شد خط تو آری مثل است / فتنه آنست که در دور قمر می آید

ولہ

رفت بر باد فنا خاک وجود حیران / بسکه خون دلش از دیدهٔ تر می آید

ایضاً

دلکه بیمار تو او از چشم بیمارش بود / چشم آن دارد که چشم او پرستارش بود

گر گرفتاری به بینم نالهٔ زارش بود / زار مینالم که میترسم گرفتارش بود

خاطرم خرسندی کرده که دائم خار اوست / بر رهش گر غیر را بینم طلبکارش بود

غیر من گر غیرت اغیار هجرم کشته باد / دیده کس اگر غم از مهر غمخوارش بود

با همه غیرت نخواهم غیر را آزرده دل / زانکه میدانم که آزار روی آزارش بود

باید اول از سر نقد دل و جان بگذرد / هر که چون من با نکورویان سر و کارش بود

روی او را کی توان دیدن به بیداری مگر / بیندش در خواب اگر کس بخت بیدارش بود

بوسه نفروشد بجان آری شود در خشم فزون / جنس هر بازار چون جوش خریدارش بود

ولہ

جان حیران طاقت بار فراق او نداشت / طعنهٔ اغیار دائم بین که سربارش بود

ایضاً

هزاران عذر پیش غیر آن نامهربان آرد / اگر نام مرا یکبار غافل بر زبان آرد

بماند تا حدیث رنجش من ناتمام آنجا / بی صحبت ز هر جا داستانی در میان آرد

دلم یوسف صفت افتاده در چاه زنخدانش / کنون جان در سراغش میرود گر کس نشان آرد

ز روی رحمت جا دیدم در دام صیادش — اگر مرغ چمن پیغامی از هم آشیان آرد
ز گلچینان چنان که دیده مشکل کار مرغ دل — که در فصل بهار اندر چمن یاد از خزان آرد
در آن محفل که از مستی کسی نشناخت ساقی را — که یاد از حسرت رندی چو من بیخانمان آرد

ولد

بر پیری چنین در دامان عشق نوجوان دارد
که دیدارش ز احیای مسیحم خسته جان آرد

ایضا

نظر چگونه تواند که از تو برگیرد — کسی که مهر جمال تو در نظر گیرد
حجاب چهره کنم آستین که چشم پر آب — مباد پرده ام از روی کار برگیرد
مرادش اینکه بداند سپرده ام جان را — اگر به حال من خسته دل خبر گیرد
مگر ز مرگ رقیبش کسی آگهی دادست — که آستین خجالت بچشم تر گیرد
بر آن که دار تو خود را قتیل میخواهم — که کس ز بیم مبادا در آن گذر گیرد
بدام نالد از آن مرغ دل که میخواهد — ز سوز ناله اش آتش بال و پر گیرد
هر آنکه موی میان تو دید از حسرت — ز بس ضعیف شود دست بر کمر گیرد

براه عشق دلم گشت رهنمون ما را — عجب که خضر هم این راه پرخطر گیرد

ولد

بوصف لعل تو خواند آنکه گفته حیرانم
هزار مرتبه آن گفته را ز سر گیرد

ایضا

هر چه در راهت بپا خار دلازاری بود — همچنان دل بر سر راه وفاداری بود
میرم از غیرت که شاید مبتلای عشق نیست — بر زبان هر که نامی از وفاداری بود
بی لبش انسان نشاید مرده ای هر که را — حسرتی در دل بود جانش بغمخواری بود
مرده پندار آنکه را در سر نباشد عشق یار — زنده آن باشد که عمرش در رو یاری بود
در طریق عاشقی فکر سر و سامان خطاست — سالک این راه باید با سبکباری بود
تا زمی مستم نیاید دست رهزن آسمان — انچه بر من میرود از جور هشیاری بود

ولد

دوست دشمن آشنا بیگانه همدم پاسبان
از درت حیران چرا باید باین خواری بود

ایضا

عشق بر خاک دری هر نفس دم میکشد — میکشد از یادی تماشا مرا سادم میکشد

خط برویش سر زد و جا هیچ جا ایمن نگشت
از جفای گل جور ستم چو خارم میکشد

تا ز بیم خوی او کس نگذرد در کوی او
گر کشد حسرت مرا گویم که یادم میکشد

بی خبر از قتل خود بودم که آمد بر سرم
شاد باش ای دل که با صد اعتبارم میکشد

قاتلم آن نیست کز رحمت ز خونم بگذرد
گر نکشت اکنون بتیغ انتظارم میکشد

دور گردون بی درنگ و ساقی ما سرگران
تا کند می در قدح رنج خمارم میکشد

ولە

اختیاری نیست حیران رنجش جانان ز من
گه دران کو بینیدم بی اختیارم می کشد

ایضا

هر جا میرسم گویم حدیث حال زار خود
که در عشقش کند هر کس ز حال فکر کار خود

ز بزمش تا که برخیزم خجل از اعتبار خود
جواب مدعی او را نشاند در کنار خود

چنان خوش وقت میگردم ز دیدار سگ کویش
که در غربت کسی بیند یک از اهل دیار خود

لب چشمش یکی جان میدهد میستاند یکی جان
بکار دلربائی هر یکی مشغول کار خود

بود با خوبرویان حشر من روز قیامت هم
که صرف مهر مهرویان نمودم روزگار خود

بنی

ز بس هر دم نوید وصل جانان داده ام دل را
کنون گردیده ام از وعدهٔ خود شرمسار خود

مرا دور از تو سیلاب سرشک آورد در کویت
بسی شرمنده گردیدم ز چشم اشکبار خود

مرا دل میکشد در کوی او بی اختیار آخر
نبود که هر کسی را در کف خود اختیار خود

اگر خواهی که از احوال حیران با خبر گردی
ببین بر طرهٔ پرتاب و زلف بیقرار خود

تا که جان باشدم از خود فراری بکند
وقت مردن بسرم کاش گذاری بکند

بسملم زخم دگر از تو بجان میطلبد
که شود زنده و بر تیر نثاری بکند

صید من باد حرامش اگر از کبک خرام
از پی صید دلم قصد شکاری بکند

کارم از رفتن دلبر شده دشوار مگر
بر سرم پیک اجل آید و کاری بکند

نکند باده علاج غم عشق ای ساقی
هم مگر لعل لبت دفع خماری بکند

تا شود زنده و بازش کشد از ناز و عتاب
بر سر کشتهٔ خود کاش گذاری بکند

گفتمش سر کند از غیر شکایت حیران
گفت اگر ترک سر خود کند آری بکند

وله ایضاً

هر قدم چون جرس افغان و نوائی دارد | در رهت هر که چو دل راهنمائی دارد

عمر و مالی که نکو داشت وفا خود بکسی | صرف کن در ره یاری که وفائی دارد

کارش از سختی ایام نگردد مشکل | هر که چون لعل لبت عقده کشائی دارد

نکند در دلش اندیشهٔ طوبی و بهشت | هر که در سایهٔ دیوار تو جائی دارد

تا که سر بر زده از باغ گلت سبزهٔ خط | سنبل پرشکنت غالیه سائی دارد

منعم از ناله و فریاد مکن در کویت | هر کجا باغ گلی نغمه سرائی دارد

جام دولت طلب از بندگی پیر مغان | که چو جمشید ز هر گوشه گدائی دارد

میدهد پرورشش اهل دل ارباب کمال | کشور عشق عجب آب و هوائی دارد

وله ایضاً

درد عشق است که درمان نپذیرد [illegible]

ور نه هر درد که بینی تو دوائی دارد

بکنار غیر و از من نظر از چه بر ندارد | نبود اگر مرادش که ز من چنین ندارد

بدل

بدل آرزوی زخمی که راست بسملم را | که بوقت دادن جان نظر از تو بر ندارد

مگرم ز ناامیدی بوصال او رسد دل | که شب امیدواران ز قفا سحر ندارد

دهد ار نوید قتلم نتوان بیان تسلّی | که از او امید یاری دلم اینقدر ندارد

تو بدین شکفته خاطر که خطا نکند خدنگت | من از این خوشم که تیرت ز دلم گذر ندارد

ز غمت شرار آهم دل سنگ را گدازد | دل دشمنت از چه یارب که در آن اثر ندارد

وله ایضاً

ز نهال عشق خوبان مطلب نشاط حیرت

که بغیر چشم گریان ثمری دگر ندارد

از خون دل من لبالب آمد | تا پاسخیم از آن لب آمد

تا بوسه از لبش گرفتم | جان بر لب و لب بیارب آمد

از شام فراق روز وصلش | ناکرده شکایتی بشب آمد

در دا که فتادم از زبان چون | دل بر سر عرض مطلب آمد

هم کشتن و هم قصاص جستن | آیا بکدام مذهب آمد

از تاب فراق جان سپردم
مرگم نه ز آفت تب آمد

در زلف تو دل بتاب اگرچه
آسایش خلق در شب آمد

وله ایضاً

حیران همه دو زمن ز تلخی
چون شنبه طفل مکتب آمد

ز بار عشق خم قد من ان کرد
که ابروی بتان را چون کمان کرد

توانائی ز جسم و جانم ان برد
که چشم مست او را ناتوان کرد

گذشتم از سر وصلش که خصمی
نشاید با همه خلق جهان کرد

عجب راهی است راه عشق ای دل
که اول گام باید ترک جان کرد

نصیدم رهنمون کرد صیاد
بگلشن بسکه مرغ دل فغان کرد

مگو از عشق کاری بر نیاید
زلیخا را پس از پیری جوان کرد

وله ایضاً

بحسرت تا دهد جان وقت مردن
فلک او را بحیران مهربان کرد

بهر دل خوبرویان خانه کردند
نخست از جور و کین ویرانه کردند

نخستین دلبران در بردن دل
حدیث وصل را افسانه کردند

براه عشق آنان صبر فرمودند
که جان صرف غم جانانه کردند

ترا چون آشنا کردند با من
مرا با عالمی بیگانه کردند

بستان کی کند می آنچه خوبان
بمی از نرگس مستانه کردند

مرا آن چشم مست و لعل میگون
حریف ساغر و پیمانه کردند

رخ و زلف ترا دیدند آنگه
بنای کعبه و بتخانه کردند

ز دندانش بجان شمع و او را
خبر از سوزش پروانه کردند

وله ایضاً

چه شد حیران که شاهان ملک جسم
بویرانخانه دل خانه کردند

بتی دانی چرا جان آفریدند
نشادی بهر جانان آفریدند

ز رویت باغ رضوان خلق کردند
ز لعلت آب حیوان آفریدند

هزاران دل بیکجا جمع کردند — چوان زلف پریشان آفریدند

ندیده روی زیبای تو گفتند — پری بهتر ز انسان آفریدند

دلم شد از زمان سرگشته چون گوی — کمان زلف چوگان آفریدند

تو پاکی از گنه غم نیست ما را — اگر آلوده دامان آفریدند

ولد

مرا روز ازل از نسبت عشق
پریشان حال حیران آفریدند

ایضاً

زمانه دلبر تنها میگریزد — گر دلم از بر ما میگریزد

گریزد مرغ از دام و مراد دل — ددان زلف چلیپا میگریزد

بود رسمی عجب در کشور عشق — که دل بخود از مداوا میگریزد

چنان خو کرده دل با درد عشقش — که از پیش مسیحا میگریزد

من از عشق تو بگریزم ز عالم — اگر مجنون بصحرا میگریزد

ز بس بیداست جور از خوبرویان — دلم از روی زیبا میگریزد

گریزم

گریزم آنچنان از پیش زاهد — که زاهد پیش صهبا میگریزد

ولد

دل حیران بعشقت پای بند است
ز دست غم بهر جا می گریزد

ایضاً

تا نکرم روی بیش مرا جا داده در پهلوی خود — چون رو بسوی او کنم کرده ازین بروی خود

برمن کهی مهر آورد کش لا لر سبلهٔ قد — ور بیوفائی نکرد جز من کسی در کوی خود

آویخته مو تا اگر صد دل کند زیر و زبر — یکعقده بکشاید اگر از حلقه گیسوی خود

در زیر تیغ از خوی او کردم فغان گوی او — من شرمسار از روی او او منفعل از خوی خود

ولد

در راه عشق دلبران سرگشته شد حیران جان
گر بیخودی گردید دوان هر سو بجستجوی خود

ایضاً

هر که در عشق تو افسانه من گوش کند — قصه محنت یعقوب فراموش کند

زود تا با بدنشاه مستیش ز سر — هر که با یاد لب ساغر می نوش کند

جانم از آتش دل سوخته گر دیده بشک — شعله را که بر افروخته خاموش کند

تا کس آگاه نگردد که خرامم ز لبش
اینقدر میدهدم باده که مدهوش کند

یاد از قامت طوبی نکند زاهد اگر
یک نظر جانب آن سرو قباپوش کند

وله ایضاً

دست حیران چو بدامان وصالش نرسید
با خیالش همه دم دست در آغوش کند

بس عجب نیست که با جان غم جانان نرود
عجب اینست که جانان رود و جان نرود

از سر کوی من کاش که جانان نرود
تا که جانان نرود از تن من جان نرود

هر طرف بس دل آشفته در آنجا جمع است
دست در حلقهٔ آن زلف پریشان نزند

مشکل دل شود از ترک محبت آسان
مشکل اینست که مهرش ز دل آسان نرود

بده از لب شکرم تلخ مگو عذر منه
هر که دادت دو سه با شکر پی درمان نرود

تا ز سرچشمهٔ لعل تو نشان یافته اند
هیچکس در طلب چشمهٔ حیوان نرود

میکشد سلسلهٔ زلف تو دل را و ز من
کس بپای خود از نیکونه بزندان نرود

دیگران گر ز جفا از سر کویت رفتند
وسم دیرین منه از دست که حیران نرود

وله ایضاً

چو در کردون همه گر بر من ناشاد رود
چون کنم یاد جفاهای تو از یاد رود

گرد خاک وجودم ز جفایت برباد
نقش مهر تو محال است که از یاد رود

قصد شیرین همه آزادی دل پرویز است
نیست از مهر اگر بر سر فرهاد رود

جز دل من که پی مردم چشم تو فتاد
نشنیدیم که صید از پی صیاد رود

وله ایضاً

بسکه ناشاد بود خاطرش از قرب رقیب
از سر کوی تو حیران بدل شاد رود

گرچه خوبان جفا پیشه وفا نیز کنند
مشکل اینگونه کرامات بما نیز کنند

گرچه این ترک وشان ترک جفا نیز کنند
مشکل این لطف بارباب وفا نیز کنند

خوبرویان عجبی نیست که بنوازند
مست پیمانهٔ حسند خطا نیز کنند

کاش آنان که بهای نگهی جان طلبند
از ترحم نگهی جانب ما نیز کنند

منت بیهده از غمزهٔ لا چند کشی
درد آنان که فرستند دوا نیز کنند

بکشا لب متکلّم همه کر شنام است / کز تو عشاق پذیرند دعا نیز کنند

از خم زلف تو دل را بنود راه نجات / کین نه صیدیست که بندند رها نیز کنند

ای ستم پیشه ز ما دلشدگان روی متاب / زانکه عشاق تو که رو بخدا نیز کنند

مشکل خود بدر دیر مغان بر کانجا / مشکل خلق گشایند عطا نیز کنند

ولہ ایضاً

چند رانی ز در خویش شها حیرانرا / بادشاهان نظری سوی گدا نیز کنند

دردی که مسیحاش حوالت بدعا کرد / این طرفه که ساقیش بیک جرعه دوا کرد

صیاد جفا پیشه بما بین که چها کرد / بال و پر ما بست پس آنگاه رها کرد

صد ساغر صهبا نکند آنچه ز مستی / ساقی بیکی عشوه بکار دل ما کرد

از پیر مغان نیست عجب گر ز عنایت / اوّل نظری سوی من بیسر و پا کرد

شرمنده ام از پیر خرابات که امروز / لطفی که بمن کرد بشاهان نگدا کرد

بنگر که بما طعنه زند زاهد خودبین / با طاعت سی روزه که از روی ریا کرد

هرچند

هرچند بما گوشهٔ ابرو ننمودی / چون ماه نوم عشق تو انگشت نما کرد

ولہ ایضاً

خنجر بکف آمد پی خونریزی حیران / آن وعدهٔ لطفی که بما داد وفا کرد

قصهٔ زلف تو با باد صبا نتوان کرد / عالمی بستهٔ زنجیر بلا نتوان کرد

درد عشاق ترا هیچ دوا نتوان کرد / یا همین چارهٔ درد دل ما نتوان کرد

گرچه زلفش گره از کار دلی نگشاید / اینقدر هست که این رشته رها نتوان کرد

بعد کشتن نظری بر من مسکین نفکند / که از این بیش ترحم بگدا نتوان کرد

تو در امروز جفا کن که هم از غیرت عشق / قصهٔ جور تو در روز جزا نتوان کرد

وه که از سادهدلی پیش طبیبان بردم / درد عشقی که علاجش بدعا نتوان کرد

مرغ دل در خم زلف تو چنان کرده وطن / که با فسونش از آن دام رها نتوان کرد

ولہ ایضاً

از خدا خواستمش با همه جوری حیران / از جفایش پس از این رو بخدا نتوان کرد

میل اگر با منش آن شوخ دلازار نبود / اینقدر در پی آزار من زار نبود

گر بمیرم ز جفا از سر کویش نروم / تا نگویند پس از من که وفادار نبود

دوش در بزم ز هر جا سخنی رفت و مرا / حرفها بود ولی جرأت گفتار نبود

بشنو گر کار من افتاد بمردن چه عجب / زانکه بیمار ترا چاره جز این کار نبود

او جفا میکند و من ز وفا میگویم / امتحان کرد مرا قصد وی آزار نبود

چشم گردون که مدام از پی میخواران است / مگر از عشرت ما دوش خبردار نبود

ولہ — ایضاً

بیگنه ریخت چرا خون دل حیران را / یار در امطلب اگر یاری اغیار نبود

یاری که بیار باب وفا یار نباشد / آن یار همان به که وفادار نباشد

فریاد که از کوی تو رفتن نتوانم / اکنون که مرا چاره جز این کار نباشد

دیگر به چه خوش بود کنم خاطر خود را / گر یاد غمت بر دل افکار نباشد

زار است دلا نالهٔ مرغ چمن اما / چون نالهٔ مرغان گرفتار نباشد

در دم هر درد اگر ز بیم طبیبی است / کو را سر بهبودی بیمار نباشد

این با که توان گفت که جانش بلب آید / از حال دل خسته خبردار نباشد

از رشک رقیبان روم از کوی تو ورنه / آن کیست که وصل تو طلبکار نباشد

کار دم همه آسان شود از عشق ولیکن / گر دل دو سه روزی بغمش کار نباشد

ولہ — ایضاً

حیران مکن اظهار گرفتاری خود را / زنهار بانکس که گرفتار نباشد

از دور مرا دید و رخ از ناز نهان کرد / من آدمی او پری آدمی چه توان کرد

باید به ره عشق تو ترک دل و جان کرد / دردیست محبت که علاجش نتوان کرد

خاموشی ما جور تو افزود ازین پس / باید بسر کوی تو یکچند فغان کرد

اظهار محبت سبب خواری من شد / خوش آنکه غم عشق تو در سینه نهان کرد

داد است دل و گشته جوان از پس پیری / در پیری عشق زلیخا چه زیان کرد

یکبار نظر سوی قفا کرد و مرا چشم / تا روز قیامت بقفایش نگران کرد

دل خواست به پیش تو لب شکوه کشاید | از دور ترا دیدم و را قطع زبان کرد

ولهُ

جان داد ز بیتابی دل پیش تو حیران
داد غم خود در بر ما روز عیان کرد

ایضا

دوش از هجر تو دل را ناله‌های زار بود | غالبا در بزم وصلت مدعی را بار بود
عندلیبان را کند کی جانب گلزار بود | گلشن کوی ترا گر رخنهٔ دیوار بود
شکوه گر بود ما را بود از جور رقیب | ورنه کی ما را شکایت از جفای یار بود
شد ز عشق من ترا آوازهٔ خوبی بلند | عشقبازی همچو من حسن ترا در کار بود
با دو صد افسانه کردم پاسبانش را بخواب | لیک ازین غافل که چشم آسمان بیدار بود
گر شکستم توبه از می زاهدا معذور دار | یار با ما یار و مجلس خالی از اغیار بود
زود آسان ساخت کارم را اجل در هجر ما | ورنه بی روی تو بر من زندگی دشوار بود

ولهُ

مردم را گر نشد حیران کسی آن خال من
خادیم در آن سر کو تا با این مقدار بوم

ایضا

نه ز گلچینش چه نوع از خزانش یاد بود | مرغ دل تا بوده در دامش اسیر آزاد بود
آسمان بیهوده از ناشادی ما شاد نیست | روز کاری بود کز شادی ما ناشاد بود
جور او بسیار و مهرش اندک از هم بار قیب | کاش میل خاطرش یکباره بر بیداد بود
خلق را زنجیر زلفت پای بست خاطر است | پیش ازین کز دام دل خاطره شمشاد بود
آن نصیحتها که کردم اهل معنی را ز عشق | در سر کوی تو گویا جملگی بر باد بود
بخت بد بنگر که تا از هم گشودم بال و پر | اولین پرواز من اندر خانهٔ صیاد بود

ولهُ

همچو خسرو را نشاید خواند حیران مرد عشق
آنکه کوه بیستون می‌کند او فرهاد بود

ایضا

نامراد عشق خوبان اینقدر خواری نبود | کاش در عالم نشان از وفاداری نبود
هر وفا کز دوست آموزد بدشمن میکند | ای خوش آن روزی که در فکر وفاداری نبود
رفتنت سوی ما افکار از ندیدن از عتاب | شرط خوبی بود اما رسم دلداری نبود
همره اغیار می‌آید مرا در خواب هم | واحسرتا هرگز مرا از خواب بیداری نبود

بر باد رفت بهای من شد باعث آزار او / ور نه او را اینقدر رسم دل آزاری نبود

سختی و رنج جهان بسیار پیش آمد مرا / هیچ دردی بدتر از درد گرفتاری نبود

وله — ایضا

در جوانی همدم و یکرنگ دلش من نبود

در دیار عشق حیران کس با این خانهٔ نبود

یار چون خواهد نظر سوی من محزون کند / غیر را اگر کند تا جور او افزون کند

بعد عمری گر نویسد نامهٔ اول بغیر / مینماید تا حروف وصل از آن بیرون کند

میفرستد نامهٔ وصل و بمن آید ز پی / تا باین افسون مرا هر دم نفس دلخون کند

ان جفاجو میکند بیداد و گویم من ز مهر / کانچه بر من میرود بیمهری گردون کند

بسته نرخ بوسهٔ خود را بجان ز سادگی / در گمانش اینکه میخواهد مرا مغبون کند

وله — ایضا

سخت میترسم که عشقش بعد حیرانی مرا

چونکه سرگرم جنون بیند لقب مجنون کند

هر کس شکایت ستمی آسمان کند / چون نیک بنگرم ز تو نامهربان کند

گلچین

گلچین گشاده دست بتاراج بوستان / بلبل نگر که ناله ز بیم خزان کند

صد گونه تربیت بدهد باغ را بهار / تا بلبلی بشاخ گلی آشیان کند

در خاطرم نمانده بجز قصهٔ وفا / مشکل که یار گوش بآن داستان کند

آن بیوفا که دم زند از یاری رقیب / ای کاش یک دمش بجفا امتحان کند

آن ماه چارده که خجل مهر از روی اوست / تا کی هلال وار رخ از من نهان کند

از خوی سرکشت همه دلخسته‌ام که چون / با مدعی نشد که ترا سرگران کند

وله — ایضا

خونابهٔ دیده راز درون فاش میکند

حیران چسود اگر غم دل کی نهان کند

آن ترک مست گر ز ستم قصد ما کند / ای وای اگر بقدر نکوئی جفا کند

زان چشم دلفریب که بیگانه پرور است / کو یک نگه که ما و ترا آشنا کند

برما نگر که نقص بزرگی نمیشود / شاهی که التفات بحال گدا کند

یارب ز چشم بد رخ خوبش نگاه دار / گر کام ما بگوشهٔ چشمی روا کند

دیگر بهیچ درد نخواهد فکار شد — هر خسته که لعل تو او را دوا کند

این دل که از تو منت بیداد میکشد — حاشا که شکوه تو بروز جزا کند

وله

حیران بخواهش دل خود شد قتیل تو

روز جزا چنان طلب خونبها کند

ایضا

اندیشه ز پرسش روز جزا نکرد — آن بیوفا که پرسش احوال ما نکرد

ابرو کمان نازپی نخجیر [illegible] — کاول مرا نشانهٔ تیر جفا نکرد

یارب نگاه دار ز آسیب دشمنش — هرچند حق دوستی ما ادا نکرد

بنگر بسوی ما که ز دولت نیافت کام — هر خسروی که رحم بحال گدا نکرد

نازم بحیله سازی صیاد کز قفس — بالم گشود و بند تعلق رها نکرد

جز جان نداشتم بتمنای بوسه‌اش — قیمت فزود و با من مسکین بها نکرد

وله

بنگر بحق گذاری [illegible] از دلت

نگذشت تا که نقد دل و جان فدا نکرد

ایضا

مژدهٔ قتل من آن کز بر جانان آرد — زنده‌اش دار خدایا که بتن جان آرد

تا که جان دگری بهر نثارش باید — گذری کاش که بر خاک شهیدان آرد

تا چه بر روز من آرد دل دیوانهٔ من — گر شبی یاد از آن زلف پریشان آرد

چاک در دامن جان میزند از شوق دلم — هر زمان در نظر آن چاک گریبان آرد

میفرستم ز پیش [illegible] صد اشک از چپ و راست — تا مگر رحم بر این دیدهٔ گریان آرد

باده در ده که از افلاک قصه مخوان — کس ندیدیم که این قصه بپایان آرد

وله

آنکه صد نامه باغیار بر او [illegible]

نامهٔ هم بغلط کاش بحیران آرد

ایضا

گر آن شاه خوبان ز راهی برآید — ز عشاق هر سو سپاهی برآید

هنوز اول مهر با ما بکینی — فغان گر از آن سال و ماهی برآید

چه سازیش ناکام از خود کسی را — که کام دلش از نگاهی برآید

ز آهی شود کار دم آسان ولیکن — ز دل مشکل از ضعف آهی برآید

دهد بوی مهر و وفا گرد خاکم   پس از کشتن من گیاهی برآید
بدیر مغان بس عجب نیست کانجا   گدائی دود پادشاهی برآید

ولە   ایضاً

بجیران جفا تا بکی بسم آهی
شبی از دل بیگناهی برآید

بباغی عندلیب دل هوای آشیان دارد   که صد خار جفا بر دل ز گلچین باغبان دارد
ندانم عاقبت مقتول بیداد که خواهم شد   که هر سو میزند تازی خنجر کین بر میان دارد
کنم با هر کسی اظهار عشق او چو آن مفلس   که گنجی یابد و از خلق نتواند نهان دارد
کجا فکر من دلخسته دارد چشم بیمارش   که خود بیمار بود در هر سو هزاران ناتوان دارد
نمیگویم معافم دار از کشتن به تیغ خون   ولیکن پا مکش از بسمل من تا که جان دارد
مرا با غیر اگر بیند کسی در بزم او داند   که بلبل موسم گل از چه فریاد و فغان دارد

ولە   ایضاً

بزلفش نسبتی دارد دل سرگشته حیران
مکن عیبش که این آشفته احوالی ازان دارد

ز مژگانت

ز مژگانت هزاران چاک در دامان جان باشد   شهیدان ترا بود جز این چندین نشان باشد
بهار او ز پائی کاید از در میدود بیرون   بامیدی که شاید غمزه‌ات نامهربان باشد
ز گلچینان هزاران خار حسرت بر جگر دارم   عجب نبود که بلبل موسم گل در فغان باشد
نه از گلچین نه از دام نه بیم از خزان دارم   مرا کنج قفس خوشتر ز طرف بوستان باشد
ز اظهار محبت کشته من جور تو افزون تر   خوش آن عاشق که از عشقش ز خوبان در نهان باشد
ز دلداری بکش تیغ و ز غمخواری بکش ما را   که پیش عاشقان نقد دل و جان رایگان باشد

ولە   ایضاً

جدا از محفل جانان چه پرسی حالت حیران
چه باشد حال آن مرغی که دور از آشیان باشد

ای دل اگر چه راه سوی وی بسته‌اند   پای خیالات باز در راه تو کی بسته‌اند
در شکن زلف تو راه گذار دلم   گر چه صبا را در آن مرحله پی بسته‌اند
جا بکه لیلی است در دل مجنون اگر   مدعیان راه وی جانب حی بسته‌اند
تا که بهار در خت شد چمن آرای حسن   بر رخ گلهای باغ رخنه‌ی دی بسته‌اند

میخورد از روزگار خاطر خود جمع دار
خون سیاوش رخ خنده زنی بسته اند

لعل تو گوهرفشان دیدهٔ من لعل بار
تهمت جود از چه بر حاتم طی بسته اند

ولہ ایضاً

گفته حیران کجا شعر وصال از کجا
ناله من غمزه را نغمه نی بسته اند

طفل اشکم را ز پنهان آشکارائی کند
عاقبت طفلی مرا در شهر رسوائی کند

از لب سحرآفرین گر اینچنین گوید سخن
رخنه در بنیاد اعجاز مسیحائی کند

میتوان پی برد کز یاد تماشا بین هست
زان تغافلهای پی در پی که با ما می کند

غیر ناکامی نباشد بهرهٔ دیگرش
از بتان هر کس که کام دل تمنائی کند

حسن یکتا در بهشت آمد که یوسف زاید
چشم می پوشد نظر سوی زلیخائی کند

ولہ ایضاً

می بساغر کن که هشیارش نخوانند اهل دل
هر کسی امروز حیران فکر فردا می کند

گو رفیقی نامراد عشق او یاری کند
چارهٔ کار من از یک خنجر کاری کند

دردمند

دردمند عشق را درمان نباشد کو اجل
تا درین بیمار دیم بر سر پرستاری کند

مشکل عشق و محبت گر نه آسان گشت
میکند آسان اجل لیکن بدشواری کند

من بدامش ناله از بیم رهائی میکنم
در قفس گر مرغی افغان از گرفتاری کند

ساده لوحی بین که از سلطان عشقش خواستم
کشور دل را که ویران کرده معماری کند

در میانه دلبران کس نیست همچون یار ما
خاصه گر آن مهر با حیران وفاداری کند

در زمان عدل شاهنشه که ترکان خا نکنند
ترک چشمت را بگو تا ترک خونخواری کند

خسرو غازی محمد شه که با انصاف او
طره ات از بیم نتواند که طراری کند

ولہ ایضاً

شد بهار و عندلیب از نوائی سر نکرد
بسکه بود افسرده سر بیرون ز بال و پر نکرد

تا چه با من کرده در دشمن مدعی کز کوی او
پا کشیدم گرچه منع من کسی از این در نکرد

لعل جان بخشش که داند چاره هر درد را
تا بمردم قصهٔ درد دلم باور نکرد

ساده لوحی بین که میجوید علاج سود عشق
دل که آخر چاره از بهر چشم تر نکرد

دوش با ساقی حدیثی گفتم از لعل لبش — شد خجل ز انسان که دیگر باده در ساغر نکرد

خادم مجلس چو دید آن زلف مشکین در کفم [?] — مشک در هاون نسود و عود در مجمر نکرد

ولی

گفتم از چشم تو حیران ناتوان افتاده است
سوی بیماران ز خشم و کین نظر دیگر نکرد

ایضاً

دشمنان از هر کناری قصد جانم می کنند — دوستان از جور بی حد امتحانم میکنند

آنچه شب با یار گویم روز اگر منکر شوم — یک بیک نامحرمان خاطرنشانم میکنند

رسم گلچینان اگر اینست در تاراج باغ — در بهاران فارغ از بیم خزانم میکنند

دود آه از یکطرف سیل سرشک از یک کنار — عاقبت دانم که رسوای جهانم میکند

ولی

اشک چشم و ناله دل رشک غیر و خوی یار
عاقبت حیران جدا زان آستانم میکند

ایضاً

همره غیر آمد از دل بی [?] مایل نبود — هیچ از لطفش مرا این آرزو در دل نبود

بر مراد مدعی قتل مرا آسان گرفت — ورنه جان دادن بزیر تیغ او مشکل نبود

دست

دست بر سر از جفای غیر میرفتم کنون — در سر کویش مرا گر پای در گل بود

مردم از خجلت که زد در زیر تیغش دست و پا — بی ادب صیدم که او را شرمی از قاتل نبود

ولی

هر دم از جور دگر کند ملک دل حیران خراب
غم نمی خوردم اگر جایش درین منزل نبود

ایضاً

گرچه عشقش از سر و مهرش ز دل زایل نشد — تا نمردم از ستم کین منش از دل نشد

گر نه صیاد مرا حیف آمد از بازوی خویش — پیش تیرش از چه صید لاغر بسمل نشد

داشت از بی تیر و تیغش بسملم پاس ادب — ذره آلوده از خون دامن قاتل نشد

تا دل [?] تیرش زند دیده دگر کشته بسینه ام [?] — کام او شد حاصل اما کام من حاصل نشد

از نگاهی خواستم کام دلی حاصل کنم — مدعی در بزم او یکدم ز من غافل نشد

تن بعجز انداختم با مدعی هم ساختم — با صد افسون عاقبت با من [?] بمن مایل نشد

ولی

از نصیحت کی توان منع دل حیران ز عشق
پیش ازین مجنون هم از پند کسی عاقل نشد

ایضاً

جان ز من الفت برید و از پی جانانه شد / داشتم یک آشنا اهم ز من بیگانه شد

تا بمی نسبت کرهم لعل میگون ترا / ای بسا سرها که پامال ره میخانه شد

عشق و مستی با هم پیوسته باشد الفتی / هر که عاشق شد حریف ساغر و پیمانه شد

آتش عشق تو سوزد مغز و در دوش را / سوزش شمع از جمالت آفت پروانه شد

شد بسی ویرانها آباد از تعمیر عشق / غیر ملک دل که از جور بتان ویرانه شد

وه چه حالست اینکه هر کس شد بخوبان آشنا / نه همین از محرمان از خویش هم بیگانه شد

ولە

از لبت نقل حدیثی با دهیران بر زبان / هر که بشنید این حکایت مست شد دیوانه شد

ایضاً

از چمن هم آشیانان را صلایی میزنند / گر بهار است عندلیب بی‌نوایی میزنند

میرم از غیرت گر از بیگانه گوید سخن / هر که بینم شکوه از ناآشنایی میزنند

من ز هجرت نالم و دل پیش از فرقت / هر کسی زین بیداد تو داد از جفایی میزنند

میکند از من شکایت بی‌سبب در پیش غیر / وه که شاهی شکوه اندر گدایی میزنند

حاجی از کعبه سخن میگوید و من از بت / در سراغت هر کسی حرفی نجایی میزنند

گرچه میدانم ندارد حاصلی غیر از فریب / اینقدر هم بس که گه حرف وفایی میزنند

ولە

جز دل حیران که در زلف تو خوش آرام یافت / مرغ چون در دام افتد دست و پایی میزند

ایضاً

کسی از حال من در عشق آن بدخو خبر دارد / که دل در دست یاری همچو آن بیدادگر دارد

جز اینم حسرتی در دل نباشد وقت جان دادن / گره در دنبال نعشم از وفا گامی و بر دارد

بتیرم کرد و بسمل شد صیدم عجب دارد / که بهره از نجات حسرت تیره که دارد

مرا خواند بزم و غیر را داند نمیدانم / پی قتلم چه دیگر فتنه در زیر سر دارد

ولە

جفای عالمی بر خویش میدادید و دوا حیران / ز خوبان هر که منظور دی چو آئینه در نظر دارد

ایضاً

جان چو بر آمد ز تن مژده جانان رسید / مژده که باد دگر بر تن من جان رسید

مژده وصلم پس از باختن جان رسید / جان چه کند هر که را مژده جانان رسید

از پی عمری که داد وعدهٔ وصلم نگار — داد ز بس انتظار عمر بپایان رسید

پس دل مجموع را کرد پریشان ز هم — دست صبا چون بر آن زلف پریشان رسید

همچو سر زلف دوست خاک چمن مشک بوست — نکهت زلفش مگر جانب بستان رسید

لعل ز آزردم شده در دل خارا نهان — قصهٔ لعل لبش چون به بدخشان رسید

بر سرم آمد طبیب دید مرا ناشکیب — گفت که این خسته را درد بدرمان رسید

ولد — **ایضًا**

شورش مجنون گذشت بر سر بازار عشق — قصهٔ مجنون بهل نوبت حیران رسید

هر زمان جغد غمی در دل من خانه کند — جغد آری همه جا جای بویرانه کند

هیچ جا صحبت دلسوزی شمع است و کسی — نیست تا قصه از حالت پروانه کند

باد لب باده کشان گردش پیمانه نکرد — آنچه با جان من آن نرگس مستانه کند

ساقی عشقت اگر باده از این جام دهد — ترسم این دل شد کان زاهد دیوانه کند

می بجام دگران ریزد و زین غصه مرا — خون دل در عوض باده به پیمانه کند

عادش



عادش از سلطنت ملک جهان می‌بینم — هر گدائی که گذر بر در میخانه کند

ولد — **ایضًا**

چند حیران بد روش ناله و فریاد کنی — بامیدی که مگر گوش کند یاد کند

دلم از هجر تو هر لحظه ملالی دارد — ای خوش آن دوست که با دوست وصالی دارد

منکه مرغ قفسم قوت پروازم نیست — ای خوشا مرغ چمن کو پر و بالی دارد

ما که از طالع بد سوی تو راهی نبریم — بخت آن خوش که بکوی تو مجالی دارد

ای شه سیم بران از بر ما تند مران — کاخر این دولت حسن تو زوالی دارد

زاهد و طوف حرم ما و طواف در دوست — هر کسی پیش خودش فکر و خیالی دارد

هیچ از تشنگی ما نکند یاد دریغ — آنکه در چشمه لب آب زلالی دارد

ولد — **ایضًا**

بوصال تو کجا دست رسد حیران را — که نه زر دارد و نه منصب و مالی دارد

امشب که بمن مرغ سحر همنفس افتاد — بیچاره ز بس کرد فغان از نفس افتاد

در راه طلب جمله رسید به مقصود — این قافله ماست که از راه پس افتاد
خنجر کش و فارغ کنم از محنت هجران — اینم ز جفا و ستمت ملتمس افتاد
در دست اجل بود گریبان وجودم — وقتی که بدامان تو ام دسترس افتاد
آمد بنظر صبح چمن حلقهٔ دامش — مرغ دل من چون ز شکار قفس افتاد
گفتی نفسی بگذرد آخر بکنارت — بگذر که مرا عمر بآخر نفس افتاد

ولَه — ایضاً

کم شد بره بادیهٔ عشق تو حیرت
از بسکه ز هر سو پی بلبل جرس افتادم

آنکه از محتشمی خسرو آفاق آید — در سر کوی تو چون بندهٔ مشتاق آید
مادر دهر بدین دلبری در عهدت — آنچه فرزند نزاید ز پدر عاق آید
با کمر اینقدر ندارد همه صد عنیان — بیشتر حیفم از آن سیرت و اخلاق آید
آتش عشق عبث در دل دشمن مفکن — کان نه خادیست که شایستهٔ احراق آید
هر که را بیتر از سرو قد اجفت نیست — گرچه در حسن و ملاحت ز بتان طاق آید

بسکه از حسن تو آوازه در آفاق شهیر — هر طرف گوش دهم نالهٔ عشاق آید
دامن وصل خود اینگونه بهر کس مسپار — کان متاعی نه که اندر خور انفاق آید

ولَه — ایضاً

ز هجران تنگ شده دل حیران تو ای
از وصال تو گرش مژده ز یاری آید

گر کمان ابروی من میل به نخجیر کند — شاهباز دل شاهان هدف تیر کند
از سر زلف تو کوته نکنم دست هوس — شحنه هر چند مرا پای بزنجیر کند
همچو مو بی تو شد از اندیشه تن بی تابم — عقل کل خواست میان تو چو تصویر کند
دوش در واقعه دیدم که گهر میسفتم — چه شود خواب مرا لعل تو تعبیر کند
از بلا هر کسی آزادی خود میخواهد — از چه دل جای در آن زلف گره گیر کند
تا نفس هست من اندر طلبت میکوشم — لیک تدبیر کجا چارهٔ تقدیر کند

ولَه — ایضاً

درد عشق است و مداوا نپذیرد حبیب
کان نه رنجی است که کس چاره بتدبیر کند

یاد باد آنکه بما اینقدرت ناز نبود — یاد ما بودی و غیری بتو دمساز نبود

در سر کوی تو جز من دگری راه نداشت — در لطف تو بروی همه کس باز نبود

تیر چشم از چه نظر سوی رقیبان میکرد — جانب من نگهش که غلط انداز نبود

بر من افسانه ز انجام مخوانید که من — هیچ آگاهیم از کار ز آغاز نبود

گر ز اسرار خرابات کس آگاه نشد — پس عجب نیست که در میکده غماز نبود

وله

اشک من پرده دری کرد غمش حیران

ورنه در دل نه خبر ما را ازین راز نبود

ایضاً

دلا از ستم تو ترک جان کرد — زین بیش جفا نمیتوان کرد

با تیغ جفا بریخت خونم — یعنی که هنوزم امتحان کرد

از پیروی جفای او بود — هر جور که با من آسمان کرد

آخر نرسید کس بدادش — در کوی تو هرچه دل فغان کرد

از لذت دام بیخبر بود — مرغی که بگلشن آشیان کرد

باباده

با باده کشان چه میکند می — بی باده لب تو با من آن کرد

از شرم رخت مه نو امشب — ابرو بنمود و رخ نهان کرد

وله

شد قافیه تنگ تا که حیران

اندیشه وصف آن دهان کرد

ایضاً

در قالب مرده جان نیاید — تا نام تو بر زبان نیاید

دست از دو جهان توان کشیدن — گر پای تو در میان نیاید

فهمیدم از آن دهان که خود چیست — آن نکته که در بیان نیاید

بر من ستمی که از تو آمد — از گردش آسمان نیاید

آهم بدلت اثر ندارد — تیری که بر نشان نیاید

جور تو که ناوک جفایست — جز بر من ناتوان نیاید

وله

حیران که بکوی او وطن ساخت

یادش دگر از جهان نیاید

ایضاً

عاشقان از تو ز خود بیخبرند　　در برت نام تمنا نبرند

نیست سودای دگر جز بر بتان　　گرچه صد جان بنگاهی بخرند

عاشقان جمله هوسدوست و بتان　　طالب سیم و هواخواه زرند

مهر و مه روز و شب از منظر چرخ　　سر برآورده ترا مینگرند

هر گلی نیست سزاوار غمت　　پختگان دیگر و خامان دگرند

غم گیتی همه آگاهان داشت　　ای خوش آنان که ز خود بیخبرند

دلبران مایهٔ جانند و دریغ　　که چو عمر از بر ما میگذرند

غزل　　سوی حیران نظری کن که شهان　　گاه گاهی بگدایان نگرند　　دوقافیتین

بلبلان چاک گریبان میدرند　　باغبانان گل بدامان میبرند

جان فدای مردمی کز مردمی　　مژدهٔ دیدار جانان آورند

عاشقان زلف پریشان دیده‌اند　　دور نبود گر پریشان خاطرند

کار

کار من زین خوبرویان مشکل است　　گر کنم دل سخت آسانم برند

طفل اشکی اگر غمازی کند　　از چه عشاقش بدامان پرورند

وله　　ترک چشم مست یار و ترک چرخ　　دور تا شد خون حیران میخورند　　ایضا

قرار آنکه ببزم نگار من دارد　　کجا خبر ز دل بیقرار من دارد

ز ناله‌ام دل خلقی اسیر عشق تو گشت　　رقیب پیش تو کی اعتبار من دارد

ز بیم آنکه برد سیل اشک از کویت　　حذر ز دیدهٔ دل داغدار من دارد

جز آنکه پیش تو بنوازدش ز لطف رقیب　　امیدها دل امیدوار من دارد

بغیر از آنکه ندارد وفا و یاری و مهر　　هر آنچه لازم خوبیست یار من دارد

توان ز محنت و رنج خزانم آگه شد　　ز سختیی که کنون نوبهار من دارد

وله　　ز نامرادی حیران کسی بود آگه　　که دیده در ره وصل نگار من دارد　　ایضا

تا بر رخ چو ماه تو زلف کمند شد
هر جا که بود صید دلی پای بند شد

آویخت دل بحلقهٔ زلف تو از ذقن
آزاد شد ز چاه و اسیر کمند شد

باد صبا ز زلف تو آورد نافهٔ
وارام بخش خاطر هر مستمند شد

از چشم زخم تا بود ایمن جمال تو
بر روی آتشین تو خال سپند شد

در زیر زلف خال ترا دید مرغ دل
وز آرزوی دانه گرفتار بند شد

آوازهٔ جمال تو ای خسرو بتان
چون صیت عدل شاه بعالم بلند شد

از لطف طبع شاه پسندید شعر من
حیران ز رسم شاعری این پسند شد

ولہ ایضاً

آتش که غیر جای درون انجمن کند
تا صبح شمع گریه بر احوال من کند

جغد غمش بخانهٔ دل کرده جا که جغد
هر جا خرابه دید در آنجا وطن کند

بر گشود دلم که مقام نشست تست
هر دم چرا سپاه غمت تاختن کند

از چین زلف او در داد باد نافهٔ
خون در دل غزال ختا و ختن کند

در پیرهن نهفته اندام همچو سیم
پنهان بجز تو سیم که در پیرهن کند

جز خال دلکشت که خوش افتاده بر رخت
در کعبه دیده کس که مکان برهمن کند

در مدح بو المکارم اگر شعرهای من
نشنیده از چه گوش بر اشعار من کند

کان سیادت آنکه بر او هر که بنگرد
یاد از جلال دو مرتبهٔ پنجتن کند

ولہ ایضاً

نگویم با دل خود داستان دلستان خود
که نتوان گفت با نامحرمان راز نهان خود

مده بیهوده ای ناصح ز سودای بتان پندم
که بهتر هیچ نشناسد هر کسی سود و زیان خود

مسوز از آتش رشکم که من خود بیخود از عشقش
سمندروش ز سوز دل زدم بر آتش جان خود

مرا ز آشفتگی چون شب گذار افتاد در کویش
سگش را دیدم و از بیخودی کردم گمان خود

بر من شب را چون یابم که از خود بسکه بدنامم
نشان ناجسته از کویش نمودم که نشان خود

نیم هر چند از زنده نمی خواهی اگر بنده
بکش تا من بجان زنده مرا از آستان خود

دو صد حرف از زبان مدعی گویم شنیدی
که شاید زان میان گویم حدیثی از زبان خود

وله

ز فریاد و فغان حیران شبی یکدم نیاسائی
گرت باور نمی آید بپرس از پاسبان خود

ایضا

نظر آنکه با تو دارد بکسی نظر نباشد / خبر از تو دارد آنکو ز خودش خبر نباشد
شب تار عاشقان را چو ز پی سحر نباشد / چه عجب ز روز محشر اگرم حذر نباشد
ز تب غمم در آتش ولی از تو خاطرم خوش / که مرا ز خوی سرکش بکسی نظر نباشد
شده دل ز حسرتم خون لب لعلت ار مکون / ز لب تو بگذرم چون که ز جان گذر نباشد
پری ار نه ای ندانم تو بگو منت چه خوانم / ملکی پری ندانم که چنین بشر نباشد
زنی ار بتیغ تیزم ز درت نه برخیزم / سر و ما و آستانت مگر آنکه سر نباشد
ز تو در دل است پنهان همه زهر داده پیکان / که نهال عاشقی را بجز این ثمر نباشد

وله

شود از ز صبر درمان دل زار مستمندان
بدل فگار حیران چکنم اگر نباشد

ایضا

کشتی مرا ز دشمنی اینم سزا نبود / ما را ز دوستی که نهی جز وفا نبود

دی از برم گذشتی و از بس غرور ناز / گوئی که هرگزت نظری سوی ما نبود
امروز ز آب خنجر تو ای خضر یافتم / آن زندگی که با تو در آب بقا نبود
می رفت در هوای تو از پیش کار من / گر چشم دوز کار مراد در قفا نبود
ای پادشاه حسن چه کوشی بقتل من / هرگز شهی بقصد هلاک گدا نبود
آغاز عشق و جور تو با ما با انتها / این رسم تا نهایت کرد و عهد ما نبود

وله

حیران بزیر تیغ تو گوید دعای تو
گو را تمام عمر جز این مدعا نبود

ایضا

بهر جا گلرخی زاد تو باشد / عزیز مردمان خاد تو باشد
ز بی باکی ندانی دشمن از دوست / بلی این شیوه دستار تو باشد
ندارم تحفه جز جان و آهم / نپندارم سزاوار تو باشد
هیچ از من بجز جنس وفا دار / که در نقد بخش بازار تو باشد
هیچش ام آخر میفروش / کسی کز جان خریدار تو باشد

اکر شد باده پیما زاهد شهر — کناه چشم خمار تو باشد
اکر کل زینت افزای چمن شد — نه بند ادم چو رخسار تو باشد
دلم را برده هر کاری و این کار — نه کار دیکری کار تو باشد

ولَه — غم عالم مخور بیهوده حیران
غم ان خور که غمخوار تو باشد — ایضًا

اکر تا ثیری اندر اه من بو د — حریم دوست خلوتکاه من بو د
بکویش کر بغلتم ره عجب نیست — که رهبر این دل کمراه من بو د
ز عشق آسوده کی هرکز ندید م — که دل در هر کجا همراه من بو د
خوش ان شبها که با زلفش درازش — غم دل قصه کوتا ه من بو د
ببالین من امد با رقیبا ن — کجا این مرحمت دلخواه من بو د
نبود ان برق کاتش در جهان ز د — ز هجرت یك شرر از اه من بو د
ز کره دون بودم این تا چو حیران — بکوی میفروشان راه من بو د

ولَه ایضًا

وزید دوش سحر باد و بوی جان اورد — مکر غباری از ان خاك استان آورد
سخن ز جان و اشارت ز اب حیوان رفت — دلم حکایت لعل تو در میا ن اورد
سری بصحبت اهل جهان نداشت دلم — مرا امید وصال تو در جها ن اورد
هزار نکته بکفتیم و همچنان باقیست — حدیث عشق بپا یان نمی توا ن اورد

ولَه — چو شمع سوخت سراپا ز سوز دل حیران
مکر حکایت عشق تو بر زبان آورد — ایضًا

قاصدی نامه جانان اور د — جان فدایش که بتن جا ن اورد
در سر کوی تو بکذشت صبا — بوی کل نکهت ریحا ن اورد
هدهد خوش خبر امد بسبا — نامه از نزد سلیما ن اورد
نکهت پیرهن از مصر بشیر — ناکهان جانب کنعا ن اورد
داشتم دیده براهش همه عمر — قاصد امد خط حرما ن اورد

بسر زلف تو بگذشت صبا	که خبرهای پریشان آورد

وله

مردم از رشك که قاصد تو برد
نامی از نامه بجیران آورد

ایضاً

این غزل فرمایش است که بتضمین شعر مولوی معنوی پرداخته شده

تا لب و ترسم که او باور کند	**از ترحم جور را کمتر کند**
هر که از تیغ کلوئی تر کند	یاد کی از چشمهٔ کوثر کند
از کمان دوستی شد دشمنم	تا چه خواهد کرد اگر باور کند
اشك من بگذاشت تا در کوی او	غم نصیبی خاك غم بر سر کند
زهر هر پیمانهٔ خود میکند	بی لب می هر که در ساغر کند
گر کسی خواهد پری را آشکار	گو نظر بر آن پری پیکر کند
زیر تیغش از برای مصلحت	نالم و ترسم که او باور کند
خود جفای دیگری باشد اگر	از ترحم جور را کمتر کند

خون حیران که بریزی از جفا	کی شکایت در بر داور کند

وله ایضاً

میکند بخشم سوی من نگه زیر لب بلی خنده میکند	ترك چشم او گر کشد مرا لعل دلکشش زنده میکند
شمع در لگن غنچه در چمن از عشق تو این ذوق	شام تا سحر روز تا بشب گریه میکند خنده میکند
تیغ امتحان بر کش از میان جان نثار دیدن کشتگان ببین	گر تمکین داده وفا غیر ترك سر بندهٔ می کند

وله ایضاً حرف الذال

چو قاصد آمد چشم فتاد بر کاغذ	نخوانده گشت ز سیلاب دیده تر کاغذ
بجای جبهه که بر آستانش میسودم	هزار بار زدم بوسه بیشتر بر کاغذ
نوشته بود که از حال تو بیخبرم	دهد ز مردن من یار تا خبر کاغذ
در آن نوشته بیان کرده بود حال رقیب	نمی نوشت چه میشد **لطف اگر کاغذ**

وله ایضاً

جواب کاغذ حیران پس از زمان مدید
چنین نبود که منویس خود دگر کاغذ

حرف الراء

بگذر ز بویم ای مه از لطف بار دیگر — جز دل که داده‌ام اول دادم نثار دیگر

صد بار اگر برانی زان در مرا بخواری — دل گویدم برو زاری سهلست بار دیگر

زین سان که از غم گل نالد بهار بلبل — چون میکند تحمل تا نو بهار دیگر

از کار من چو پرسند در وعده گاه محشر — گویم مرا نباشد جز عشق کار دیگر

ولم ایضا

با عشق از نپرهیزد حیران مکن ز کین یاد

هر دم نمیتوان داد دل را بیار دیگر

یارا اگر دامن کشید از من وی بار دگر — بعد ازین دست من و دامان دلدار دگر

بلبل گلزار عشقم نغمهٔ من دلپذیر — گر نباشد گلشن حسن تو گلزار دگر

از سر کویش که نتوان پا نهاد از بیم غیر — میروم تا سر نهم بر پای دیوار دگر

التفاتی دارد به بیماران دل بیمار من — گر نباشد چشم بیمار تو بیمار دگر

در اطاعت هر کسی را شاه در گاه عشق — گر نباشد حلقهٔ زلف تو دستار دگر

نقد دل را دلبران از من بنازی میخرند — گر هیچ از من تو نستانی خریدار دگر

کرده‌ام را زار میخواهم بحجر بیزار دیم — کو بهر ساعت بیازارش بازار دگر

ولم ایضا

در سر کوی بتان حیران دمی بیکار نیست

دارد از سر باز نی انجا هر زمان کار دگر

حرف الزا

از خانه برون آمده خنجر زده باد — از طور تو پیداست که ساغر زده باز

خوش میکند جلوه کنان در قیامت — آشوب قیامت بجهان در زده باز

ای باد صبا غالیه داری بر امروز — یا دست بر آن زلف معنبر زده باز

دادی ز وفا دوش مرا وعده کامی — امروز همانا در دیگر زده باز

می آئی و تر دامنت از خون شهیدان — تا بر دل مجروح که خنجر زده باز

ولم ایضا

یکبار بروت نکشودند در وصل

حیران بچه رو حلقه بران در زده باز

حرف السین

تا چند بروی تو با فسون نگرد کس — در بزم تو بنشیند و بیرون نگرد کس

سیرت نتوان دید که میلش شود افزون — هر چند که بروی تو افزون نگرد کس

بر دیدهٔ پر خون من اول نگرد کاش | خواهد چو بر آن عارض گلگون نگرد کس
در عهد تو افتاد غلط در مه نو زو | کابروی تو نگذاشت بگردون نگرد کس
داند که فزون بی تو بود سیل سرشکم | گر چشم مرا بیند و جیحون نگرد کس
گیرم ز تو کام کس نشود مانع دیدار | وصل تو بکام دگران چون نگرد کس

ولد

حیران بسر راه بتان زار فتادم
شاید ز وفا بر من محزون نگرد کس

ایضاً

تا دامن جان را چو گریبان نکند کس | دانم که ترا دست بدامان نکند کس
چون باعث آشفتگی خاطر جمعی است | گو دست در آن زلف پریشان نکند کس
گفتا که کشم تیغ و ز لطفت نکشم زار | او را گر ازین گفته پشیمان نکند کس
در راه طریقت نشود مرشد کامل | تا پیروی گبر و مسلمان نکند کس

ولد

از دوست بریدی بره دل دشمن
این جور که کردی تو بحیران نکند کس

ایضاً

بهای بوسه نمیداد آنکه بی افسوس | که جان طلب کند از عاشقان بقیمت بوس
دلم بزلف تو بگرفت انس و نیست عجب | شوند اگر چه پریشان بیکدگر مانوس
برو ز زلف نماید عذار چون ماهت | بدان مثل که کند شمع جلوه در فانوس
سواد زلف تو بین تا دهد ز پر غراب | دهان تنگ تو بین تنگ تر ز چشم خروس
بکش لب بگشا تا خجل شود طوطی | برون خرام که تا منفعل شود طاوس
ز خانقه بخرابات میروم زین پس | بدوش چند کشم بار خرقهٔ سالوس
غزلسرای حیران خطاست گر چه [illegible] | نیم ز عفو خداوند انقدر مایوس
جهان مجد و سپهر جلال | که بنده بود از بندگان او کاووس

ولد ایضاً حرف الشین

دل بود طفل اشک من که ز عشق از خون کردمش | دیدم نمی نهاد ز بن آن خانه بیرون کردمش
عمری ز بیگانگی دلم رمیداشت نخمی آورد | امروز پیش تر او از خویش ممنون کردمش
دادم بهای بوسه جان من سودگر دم اوزان | با ذیرکی آخر همان دیدی که مغبون کردمش

ای دل اسیر سنبلت کفتی چه کرده‌ای بتان — یکشاکره از کاکلت انکه بپیچ چون کردمش

پرسیدم از لعل لبش احوال شیخ شهر را — کفتا مرید میکشان از لعل میکون کردمش

ولہ ایضاً

تا چشم فتّان کفتمش کاهی بحیران کن نظر
کفتا بیک پنهان نکه بر خویش مفتون کردمش

از سر کوی تو تا جا دکر رفتم بسر خویش — کم بکوشش نرود کار محبت از پیش

در ره عشق بجائی نرسد دعوی عقل — نبرد صرفه ز همچشمی سلطان درویش

کمتر از مور ضعیفم ولی از دولت عشق — از سلیمان حشم و حشمت من باشد بیش

هر طرف میکرم سیل سرشک از چپ و راست — هر کجا میکذرم لشکر غم از پس و پیش

منکه در دام فراقم ز چه اندیشه کنم — غرقه در بحر ز کرداب ندارد تشویش

با سراغ تو نیم هیچ خبر از دشمن و دوست — با وجود تو ندارم سر بیکانه و خویش

ولہ ایضاً

صبر کن بر ستم و جور دی یا حیران
نوش اکر میطلبی سهل بود زحمت نیش

مکر

مکو که چشمهٔ خضر است لعل خندانش — که نیست بهره کسی را ز آب حیوانش

عجب نه کر غم او ره نیافت در دل غیر — که در میانهٔ جان کرده‌ایم پنهانش

ز بس که خانهٔ دل پر بود ز درد و غمش — مجال نی که در آید خیال درمانش

بروبم از مژه خاکی که او بر آن کذرد — مباد دست غباری رسد بدامانش

ز جسم لاغر من جان اکر برون آید — هزار مرتبه بهتر مرا که پیکانش

چکونه بار بود در حریم سلطانم — که ره نمیدهد سوی خویش دربانش

زنم بزلف دراز تو چنک در شب وصل — که تا مکر شوم ایمن ز بیم پایانش

کسی که زندکی از لعل او طمع دارد — ز خاک تیره کجا فرق آب حیوانش

ولہ ایضاً

ز نخل مهر ثمر کو مباش حیران را
همین بس است که عشق تو کرده حیرانش

نه تنها نالم و کریه‌ لا در شام هجرانش — شب وصل است میناالم همین از بیم پایانش

نبودم بیخبر ز انجام کار خود که دادم دل — قیاس حال خود را کردم از زلف پریشانش

نمیترسم ز کشتن بیم آن دارم که آویزد — پس از قتلم ز هر سو زین هوس دستی بدامانش

بجانم ناوک جورش دریغ از بهر آن دارم — که ترسد زنده مانم جاودان از زخم پیکانش

بلب حرف زبان بستند آن کو مدعی دانم هم — چه میگوید اگر میدید با من لطف پنهانش

بروییم باغبان دانم دری از لطف نگشاید — بود تا نو گلی در باغ و سروی در گلستانش

نه بندد لب چرا بلبل ز غیرت اندر آن گلشن — که بانگ زاغ باشد نغمهٔ مرغ خوش الحانش

برای درد خود هر کس ز درمان چاره میجوید — مرا دردی بود در دل که باشد درد درمانش

ولہ — **ایضا**

نه تنها دیدن رخسار جانان حیرت افزاید — که هر کس روی او را دید شد حیران حیرانش

بخود هر لحظه میخواهم فزون تر جور و بیدادش — کزین افسون مگر یکره نگردم محو از یادش

پس از غم که به بالین آمد نه همچو آن صیدی — که آید بر سرش وقتی که جان بسپرده صیادش

چه باکم گر شود تن خاک راه او از آن ترسم — دهد غیر از ره بیداد و کین یکباره بر بادش

بگوید حسن تا باشد هوس عشق و محبت را — که شیرین تا بود خسرو کجا پروای فرهادش

ولہ — **ایضا**

با این جرم و خطا حیران چه خواهد کرد محشر — مگر عشق پری رویان رسد انجا بفریادش

مپرس از چاک چاک دل ببین چاک گریبانش — مگو ز آشفتگی جان نگر زلف پریشانش

ز چشم ناتوان کشته ام بیمار و میدانم — که این دردی که من دارم لب لعل است درمانش

از آن خواهم شهید خنجر بیداد او خود را — کزین افسون مگر گیرم بره ز خشم امانش

ز بیرنگی نگردد چون دل من واله و مفتون — که چرخ فتنه جو دارد حذر از چشم فتانش

نوید کشتن از سنگدل دادست و میترسم — که آخر سر گرانیهای او سازد پشیمانش

با دل کام دادم جان به راه عشق مهرویان — دهی کاین ابتدای رنج خواهد بود پایانش

ولہ — **ایضا**

جانان ز رقیبانم بود از درد دل حیرانش — که با امکان وصل یار خو کردم بهجرانش

بدامش زان ننالد مرغ دل ترسد که صیادش — ز تاثیر فغان سازد ز دام خویش آزادش

بفریاد جور و بیدادش نیاید یاد اگر از من — نخواهم رفت تا روز قیامت هرگز از یادش

مرا کردیده از مهر نکویان ملک دل ویران
مگر جور تو سازد بعد ازین از لطف آبادش

برویم کو به بندد باغبانه در فارغم زین غم
که با یاد قدی مستغنیم از سرو و شمشادش

ببخش ای ساقی مستان می از ساغر لعلی
که تا اندوه هجران را کنم از بیخ و بنیادش

ولہ ایضاً

چرا باید شنیدن ناله جان سوز حیرانرا
بیک حرف زبان میتوانی کرد چون شادش

بتیر مژه چون زند پهلو بخنجر میدهم بازش
که من آورده ام در دست رسم و شیوه نازش

بدنبالش بهر گامی بطرز دیگری نالم
که هر دم بر قفا او بیند و من بنگرم بازش

یکی را میکشد تا دیگری از وی بپرهیزد
بود با هر کسی بر نوع دیگر خوی ناسازش

سرشک دیده ام راز غمش را فاش کرد ای دل
نهان کی ماند آن رازی که دو بر دیده غمازش

کجا شاید آزادی از صیادان مرغی
که نبود تا لب بام قفس از ضعف پروازش

دلم مانند شمع انجمن پروانه میسوزد
که خود را سوخت اندر خلوت شبها دمسازش

در اول کام جان بسپرد در راه غمش حیران
که از انجام محبت باخبر کردید آغازش

کند

ولہ ایضاً

کند منع دلم ناصح ز زلف عنبر آمیزش
که هر جا زخم داری میدهند از بوی پرهیزش

ز قتلم باشدش انکار و از مستی نمیداند
که باشد همچنان خونریز بر کف خنجر تیزش

گواهی از پی قتلم اگر جویند در محشر
برین دعوی ندارم شاهدی جز چشم خونریزش

بچشمی سوی او چشم دگر بر غیر می بینم
که هستم بدگمان امشب ز لطف قهر آمیزش

بناز عاشقی را خوش نیاید ناز معشوقی
که شیرین تا نبود فرهاد کی پروای پرویزش

ولہ ایضاً

خیال قامتش از خاطر حیران نخواهد شد
که در دل گل او دل دسته بست سرو قد خیزش

چو بینم خویش را با دلبر خویش
دل خود را نخواهم در بر خویش

دلم گمراه و من گمره ز دل
که کردم گم کهی را رهبر خویش

زنم تا بوسه بر پایش گذارم
بهر جا او گذارد پا سر خویش

بجز گرد کوی او آواره ام کرد
چه حاصل دیدم از چشم تر خویش

بجرم پرفشانیهای گلشن — شکستم در قفس بال و پر خویش

ندیدم جز اجل در شام هجرش — ز یاران هیچکس را یاور خویش

تو هم از عاشقان داری سپاهی — اگر نازد شهی بر لشکر خویش

ولـه ایضاً

چه غم گر ریزد از کین خون حیران
غم این باشد که دانیش از در خویش

نثار زلف او بستم دل خویش — خود افکندم بدامش بسمل خویش

ز بس ذوق شهادت بر سرم بود — نشد فرصت که بینم قاتل خویش

بمحشر کز مجال دادخواهی است — خصومتهاست ما را با دل خویش

بجز کاری که شد از من ندیدم — اثر در نالهٔ بیحاصل خویش

کشد تا غیرت از دیدن غیری — مرا داده است جا در محفل خویش

سپردم جان جدا از روی جانان — خود آسان کردم آخر مشکل خویش

فلک را عکس خواهشهاست حیران — دل جانان نخواهم مایل خویش

ولـه ایضاً

بلبل نشود ز ناله خاموش — با گل بود ار چه دوش بر دوش

ترک غم عشق خوبرویان — حرفی است که دل نمیکند گوش

تا کام دل از لبش بجویم — هر دم کنم ز باده مدهوش

خونم ز چه ریزی امروز — آن وعده چه شد که دادیم دوش

از سر بگذشت آب چشمم — وین آتش دل نگشت خاموش

از هیچ خریده چو ما را — زنیکو نهیچ باز مفروش

گر دست دهد وصالش ای دل — از همدمی رقیب مخروش

خار دیت هر کجا بود گل — نیشی است هر کجا بود نوش

ولـه ایضاً

گر خاک شود وجود حیران
مهر تو نکرده دش فراموش

دل از من برده دلداری که دلبر نبود نگارش — نخوب عارضش چون گل دل من بلبل زارش

مهی بی مثل و بی همتا بقد خوب و برخ زیبا
سراپا دوستی اما بمن کم لطف بسیار باش

برانم تا که برخیزم از این وان پیر همین
بیا پیش نقد جان ریزم اگر باشد پذیر اوش

خلاف یار دیرینه نباشد با منش کینه
بلورین ساعد و سینه خمارین چشم بیمارش

ندانند از شادی خرابی از آبادی
کر از خود یا بدا زادی کسی کوشد گرفتارش

ز مهرم نیست تا گر من که بنگرد آن مه
فغانم در گه و بیگه کند زهم خبردارش

ولہ ایضاً — حرف الصاد

زحیران چند پرهیزی نه صیدی تا که بگریزی
چه حاجت خون شادی ریزی نظر کن چشم خونبارش بین

بکش بتیغ و از بند هجر ساز خلاص
کرم نمیشود از ما ارادت و اخلاص

اگر بکشتن من تیغ میکشی چه غم است
غم این بود که مبادا کنی خیال قصاص

عوام را دل از اندوه هجر نشود نیم
دگر چه میرسد از درد دوری بخواص

بیک درد و وصالش کلاه فرینه محمود
برون نیاورد از بحر در ز هی غواص

تو هم بپای چمن تا دعیش را بنواز
چو گل پیاله زدو کشت سرو بن رقاص

رود کسی که بمیخانه و برون آید
چنان بود که برون آورند در خلاص

ولہ ایضاً — حرف الضاد

شراب کهنه و منی را زسیر حیران
بر است باده کشان را همین ز باده خواص

مکن ز باده کشان زاهدا بنقد اعراض
که کرده کار غفور است عفو و فیاض

به بینی ار لب ساقی بچشم اهل نظر
بمی پرستی مستان نمی کنی اغماض

ز روی ساده و ان باده من پرهیزم
برد اگر چه مرا شحنه پوست با مقراض

بیاض مدحت شه میکند بروز جزا
سواد نامهٔ اعمال ما بدل به بیاض

شهی که نام مدیحش اگر بری حیرانت
کند هر آینه دوزخ ز عاصیان اعراض

علی عالی اعلا که لطف او گوید
بشیعیان کنه کار خود مضی ما ماض

ولہ ایضاً حرف الطا

خواهم بیاد کار ز کلک نگار خط
قاصد اگر چه سر خط قتلم بیار خط

یک اهل دل نیافتم اندر همه جهان
باید کشید بر ورق روزگار خط

کو سبزه بعد ازین نزند سر ز بوستان — مانند سبزه رست چو بر روی یار خط

از دفتر زمانه بشوید نام من — ننوشته بهر پرسش من چون نگار خط

ولایضا

حرف الطا

حیران بکشش بدفتر تقوی خط خطا

از سبزه چون نوشته بگلشن بهار خط

مرا ببزم تو با بودن رقیب چه حظ — چو بانگ زاغ ز آواز عندلیب چه حظ

چو از فراق تو مردم میا ببالینم — پس از وفات بیامد شد طبیب چه حظ

چو شکوهای جگرسوز نمی شنوی — ز گفتهای ملاویز جان فریب چه حظ

ز خانه پا نگذارم برون بفصل بهار — ز سیر لاله و گل بی رخ حبیب چه حظ

ولایضا

حرف العین

ز خوان وصل تو چون بهره نیست حیران را

بروزگار مرا دیگر از نصیب چه حظ

مکن ز روی و رخ منع من ز شرح سماع — که نیست عفو خداوند را کنون مناع

بدیع تر ز رخ و عارضت نمی بینم — نظر هر آنچه نمایم بعالم ابداع

یکی بعارض و رخسار وی نمی ماند — بهار اگرچه برویید گل هزار انواع

بت سمن بر من تا برفت از بر من — ز دل صبوری و راحت نموده اند وداع

کسی کمال حسن ترا نمی داند — ز آفتاب چه ظاهر بود بغیر شعاع

بیک نگه بخرم جان و دل ز من حیران — کسی چگونه فزاید رواج نرخ متاع

مرا مدیح شه لا فتی پسند آمد — پسند حافظ اگر بود مدح شاه شجاع

ولایضا حرف الغین

سرشک دیده نماید ز دل حکایت داغ — که از رسول نخواهد کسی بجز ابلاغ

چگونه خاطر غمگین ما برآساید — ز گلشنی که بود نغمه اش ترانه زاغ

مرا خیال لب لعل و چشم مخمورت — ز فکر باده و پیمانه داده اند فراغ

فروغ محفل من روشنی ماه دهد — اگر ز شمع رخت پرتوی فکند بچراغ

نه آنچنان دل از دوری تو افسرده است — که بشگفد بتماشای باغ و سبزه دماغ

ز بند ما نشد آسوده یکنفس واعظ — مگر ز باده کند بعد ازین علاج دماغ

ولایضا

کسی که کلرخی او را بی‌رکشد حیران
ز باغبان نکشد ناز در کشودن باغ

حرف الغین

بر دهش افتاده بودم بیخبر بگذشت حیف — خسته را ناگهان عمری ز سر بگذشت حیف

بعد عمری گفته‌ام بر سر خواهم گذشت — عمر من از وعدهٔ او نزد من بگذشت حیف

بر سر راهش نشستم نقد جان و دل بکف — نکذرد تا بر من از راه دگر بگذشت حیف

دیدمش از دور و گشتم بیخبر از خویشتن — تا بخود باز آمدم پیش نظر بگذشت حیف

سینه را کردم سپر شاید که از من نگذرد — عاقبت تیرش ز شندی از سپر بگذشت حیف

ولایضا

دید حیران به نمی آید بجو مدعی
عاقبت زان خاک ره با چشم تر بگذشت حیف

حرف الفاء

شبی که بی تو برآرم ز دل نوای فراق — کهی ز جور تو نالم که از جفای فراق

دهی بچاره ندارم مگر طبیب اجل — کند خلاصم ازین درد بیدوای فراق

اگر ز وصل تو باد دگر رسم بمراد — دمار هجر برآرم دهم سزای فراق

بوستان وصال تو عندلیب لم — زند ز غارت گلچین همین نوای فراق

چسان ز دوری تو یابم ایمنی که رقیب — فکنده در ره وصل تو دامهای فراق

بصد رساله نگنجد حدیث غصه مگر — ز خون دیده دهم شرح ماجرای فراق

ولایضا

فتیل عشق تو شد بکینه اگر حیران
نه جرم تست که می باشد از خطای فراق

حرف القاف

ز خوی سرکشت ار یابم ایمنی ز هلاک — دگر چه باک مرا از کشاکش افلاک

غم جهان چه خوری جام را بده دادن — که دور چرخ ز اندوه ما ندارد باک

بجای جام و پیاله بیار رطل گران — که در طریقت ما کافری بود امساک

بود چو عفو کند سرنوشت میخواران — بباغبان جنان کو که پروراند تاک

تمام عمر نبیند بغیر روی نکو — ز لطف طبع کسی را که دیده ادراک

ولایضا

هوای کوثر و جنت نمی کند حیران
کسیکه خاطرش افسرده است از دل غمنان

حرف اللام

غمت تا در دلم منزل نمود ای شوخ سنگین دل
نه دل شد دیگر آسوده نه من آسوده در منزل

پس از درد و غم هجران چه باک از محنت دوران
غریق موجهٔ طوفان نداند بحر از ساحل

مگر از طرهٔ لیلی نهد در پای او بندی
ز تادیب پدر ورنه کجا مجنون شود عاقل

ز آب دیده گل سازم ره محمل نشین خود
مبادا آنکه برخیزد غباری از پی محمل

اگر خواهی وصالش با دل از سودای جانان بر کن
میان عاشق و جانان نباشد غیر جان حایل

ز دور چرخ جان فرسا دو در نقش از نجر اتا
ز لوح دل نخواهد شد سواد مهر او زایل

وله

براه عاشقی حیران رضا از رنج بی پایان
بمنزل کی رسد آنکس که بر راحت بود مایل

ایضاً

مدد زلف دراز تو کجا کرده ببی دل
ره نیست ز ظلما که برآید نفسی دل

جان بر لب و خون دلم از دیده روانست
یعنی ز لب لعل تو دارد هوسی دل

در وصل و از هجر زند ناله برابر هم
شاید که نرسد به وصال تو کسی دل

فریاد که از دست محبت نزند داد
اکنون که رسید است بفریاد رسی دل

خواهد که بزخم دگرم زنده نماید
از تیغ تو اش نیست جز این ملتمسی دل

تا چون شود از هجر ناقهٔ خدا را
زینسان که ز خود رفت ز بانگ جرسی دل

مطلع غزل تمام

حیران منم آن بلبل سرگشته که بسته است
در گلشن ایام بهر خار و خسی دل

حرف المیم

زعشقم هر زمان گوید حدیثی غیر با یارم
با این تقریب میخواهد کند در چشم او خوارم

ز بیماری کشید ای دل بجائی عاقبت کارم
که هر دم از خدا مرگ مرا خواهد پرستارم

اگر اینست درد عشق بتان دشوار کارم
بمردن هم نخواهد گشت آسان کار دشوارم

به پهلو زان ببزم خویشتن جا میدهد یارم
که بیند غیر و افزون تر کند آن کینه آزارم

شبم از تیره بختی تار تر از طرهٔ یارم
بود بی روی او روزم سیه تر از شب تارم

بجز مردن نباشد علاج درد بیمارم
طبیبا از چه میخواهی مکن بیقدر آزارم

صبا پیغامی از حیران ببر در خلوت یارم
که گر داری سری با عاشقان منهم یکی دارم

در عشق تو ترک دل ناشاد گرفتم — منهم ز تو آیین جفا یاد گرفتم

آخر دل خود از تو پریزاد گرفتم — من نیز ز تو بردن دل یاد گرفتم

در دادن و بگرفتن دل سود ز من بود — دادم دل ناشاد و دل شاد گرفتم

فرق من و صیاد همین است که او صید — بگرفت و من دل شده صیاد گرفتم

تا روی تو دیدم بکسی رخ ننمودم — از عشق پری خوی پریزاد گرفتم

دستش خط و دلبر نگرفتم که بطفلی — سر مشق وفا از خط استاد گرفتم

دیدم نکند مرگ علاج غم هجران — بر قتل خود از تیغ تو امداد گرفتم

ولہ — ایضاً

از صومعه رفتم بدر میکده حیران — خوش جای ز ویرانه آباد گرفتم

تا چند ره کوی دلارام بگیرم — یکباده که یکنفس آرام بگیرم

از بوالهوسی بسکه کشانیم بهر جای — یکجا نشد ای دل که سرانجام بگیرم

ساقی قدح باده در انداز بگردش — تا داد دل از گردش ایام بگیرم

قسمت

قسمت همه آن بود که زاهد همه عمر — تسبیح بکف گیرد و من جام بگیرم

مقصود گرفتن بود از لعل تو کامی — هرچند دعا گویم و دشنام بگیرم

از سنگ ستم ریزد اگر بال و پر من — پرواز کجا از لب آن بام بگیرم

رشک اینقدرم در سر آن کو نگذارد — کز غیر سراغ دل خودکام بگیرم

ولہ ایضاً

حیران غرض آنکه از ین کفش جان بخش — کز بوسه از لعل وی انعام بگیرم

دادم بتو دل داد باو کار ندارم — من تاب پرستاری بیمار ندارم

گفتی دل بیمار ترا کیست پرستار — بیمار از آنم که پرستار ندارم

گفتم غم دل گویمش از بنگرمش باز — دیدم که بر او قوت گفتار ندارم

روی تو در آینه دل باز توان دید — اینست که من طاقت دیدار ندارم

از جان گذرم لیک ز جانان نتوانم — بر دوش دلا طاقت این بار ندارم

در شام غمت شاد از آنم که ببالین — هم جز غم تو مونس و غمخوار ندارم

جای تو نخواهم بجز اندر دل حیران **وله ایضا** کاینجا غم مد شد اعیان ندادم

گفت بگذر در سر کویم بسر گفتم بچشم
ور خلد خاری بچشمت در کفت گفتم بچشم

گفت اگر از من نشان مهر میجوید دلت
سینه را در پیش تیر مژگان سپر گفتم بچشم

گفت اگر صد بار خونت را بریزم از جفا
زیر تیغم سر بنه بار دگر گفتم بچشم

گفت اگر خواهی نباشی در دوری از فرقتم
سرخ کن رخساره از خون جگر گفتم بچشم

گفت اگر سوز دلت در جان برافروزد شرر
ریز بر آن آتش آب از چشم تر گفتم بچشم

گفت اگر بی کرکسان آیی شبی در کوی من
سر بنه همچون سگان بر خاک در گفتم بچشم

گفت اگر در راه عشقم صد بلا بانگ کنی
گر منت خضرم میندیش از خطر گفتم بچشم

گفت اگر صد یوسف از رخ بر اندازد نقاب
جز بروی من بکس مگشا نظر گفتم بچشم

وله ایضا

گفت اگر مستی شبی کرده بر بزم آشنا
هم دل خود را مکن حیران خبر گفتم بچشم

نه همین بر جا نماند دوش بی او بچشم
مردم چشمم نکرد خوجدا زان بچشم

بسته‌ام

بسته ام هر سو ز خوناب جگر صد جو بچشم
تا که بنشانم نهال آن قد دلجو بچشم

از فراقش بس چو مو باریک گشتم هر کرا
در نظر آیم گمانش آنکه دارد مو بچشم

از مسیحا هستی افزون جمع چون داری بهم
سحر در گفتار و معجز بر لب و جادو بچشم

از کفم بردند دل را که نیم کان شیوه را
چشم تو تعلیم گیسو داده یا گیسو بچشم

تا نبیند مردم چشمش بسوی دیگری
بسته ام بر چشم او راه نظر هر سو بچشم

بسکه سیلاب سرشک از دیده میآید برون
بسته ام خوش راه هر سیلاب را زان کو بچشم

خاطر محمود از نیکان نجوید جز ایاز
جا کند در دل بلی هر چه آید آن نیکو بچشم

وله ایضا

تا نبیند یار را همزانوی بیگانگان
مینهد در بزم او حیران سر زانو بچشم

نه بر کف اختیار دل نه دلدار دگر دارم
دلا از مهر تو ای بیمهر نتوانم که بر دارم

مکن از عاشقی منعم که من این خوبرویان را
اگر چه دشمن جانند از جان دوستتر دارم

ز من پوشیده میدارد خمار باده دوشین
نمیداند که از اوضاع مجلس هم خبر دارم

دریغش آید از قتلم دریغا ساده‌روی بین
که باز امید رحم از خوی آن بیدادگر دارم

خدارا مهلتی ای پاسبان رحمی بجانم کن
که من بر رویش یک لحظه کاری مختصر دارم

بامیدی که شاید باز بینم صبح وصلش را
همه شب گوش دل بر ناله مرغ سحر دارم

مرا پرشور و دل رنجور و جان از غم [illegible]
بگلزار محبت خوش نهالی با ثمر دارم

نه دود آه من بر عارضش چون خط مشکین زد
نبودم با خبر ای دل که آهی با اثر دارم

ز حرمت که بشمارندم ز مرغان حرم شاید
نشان زخم پیکان کسی بر بال و پر دارم

ولہ

ز آب دیده حیرانم بود اندیشه طوفان
ز چشم تر مبادا آستین یک لحظه بر دارم

ایضاً

بتمام عمر در سر هوسی دگر ندارم
که بپای او گذارم سر خویش و بر ندارم

کشیم اگر چه کامی ز در تو بر ندارم
چکنم که تاب دوری ز تو اینقدر ندارم

خبر از دلم چه داری که بدام زلف یاری
بگذشت روزگاری که از او خبر ندارم

بکار خویش هر کس من و شغل عشقبازی
چکنم که جز محبت هنر دگر ندارم

بصد ناز و سپاردم بتو نقد عمر و دل
همه حسرتم که یک جان چه بیشتر ندارم

نظری بسوی من کن که ز جمع خوبرویان
بدو چشم دلفریبت که بکس نظر ندارم

بشکست اگر چه بالم بقفس ولی ننالم
که چو عندلیب گلشن غم بال و پر ندارم

ولہ

شب و روز کار حیران بود بغیر افغان
منم آن درخت ماتم که جز این ثمر ندارم

ایضاً

عشق بتان نامهربان دادست چندان خواریم
کز غایت اندوه و غم دشمن کند غمخواریم

خونم بریز از رحمت خواهی چو آزادم کنی
ایمنت بعد از بندگی پاداش خدمتگاریم

از تاب مستی دیده ام تا چشم خواب آلود تو
دیگر بعمر خویشتن نادیده کس بیداریم

شاید نگردد مانعم چون بیندم با مدعی
این عزتم در کوی او تا چیست دیگر خواریم

دیری که مرهون از جفا نتوان بدون یاری
ز آنم که در مهر و وفا چون مدعی پنداریم

دارند حسرت پیشه در کار من قتل نظر
در باورت نبود نگر بر زخمهای کاریم

تا میتوان سعی کنید در بخشش و آزار من
صد ره گر آزاری مرا سهلست جز بیزاریم

وله

در عشق او جان دادم و آسوده دل از درد من
فارغ شدی حیران تو هم از غم بیماریم

ایضا

تا که بر یاد لب ساغر صهبا زده ایم
ای لبت طعنه که بر خضر و مسیحا زده ایم

تا می وصل ز مینای لبت نوشیده ایم
سنگ بر شیشهٔ این گنبد مینا زده ایم

بیخود از جام الستیم و خراب از لب مست
مستی ما نه از آن است که ساغر زده ایم

ترک دیدیم لب از چشمه امید که ما
پای همت به سر بحر تمنا زده ایم

گوهر وصل ترا تا مگر آریم بکف
خویشتن را ز نم دیده بدریا زده ایم

رشتهٔ زندگی خلق بود بسته است
دست تا در خم آن زلف چلیپا زده ایم

وله

عالمی از نگه چشم تو مستند و خراب
من حیران می ازین جام نهان زده ایم

ایضا

مردم و درد خود از عشق تو درمان کردم
مشکل بر تو بر خویشتن آسان کردم

قصهٔ زلف تو با باد صبا کردم دوش
خاطر جمعی ازین گفته پریشان کردم

جای

جای کنج است بویرانه عجب نیست که من
درد دل خویش غم عشق تو پنهان کردم

در قفس نالم از درد گرفتاری نیست
یاد از حسرت مرغان گلستان کردم

هیچکس گوش بفریاد من زار نداد
هرچه در کوی تو من ناله و افغان کردم

بسکه آشفته دل از ترک رقیبان بودم
روز وصل تو گمان شب هجران کردم

وله

گفتمش جانب حیران نفکندی نظری
گفت ازین نگهش و الله حیران کردم

ایضا

منکه خوناب شد دیدهٔ گریان دادم
چون توانم که غم عشق تو پنهان دادم

بگذر ای جان جهان بر من مسکین نگری
تا که از بهر نثار تو بکف جان دادم

نه همین از سر زلف تو پریشانم و بس
جا که در دل از آن چاک گریبان دادم

بزم تو گلشن فردوس من از ترک رقیب
اینچنانم که مگر جای بزندان دادم

خاطرم بیخبر از ذوق گرفتاری باد
گر بدامش سر گلگشت گلستان دادم

دیگران شکوه ز بی مهری دربان دارند
من شکایت ز جفاکاری سلطان دادم

ول

گفتمش تیغ بقتل که چنین آخته
گفت دیگر سرو بجوی حیران دادم

ایضا

هرچند دمی بیخبر از یار نبودم
آمد برم یار و خبردار نبودم

کامی طلبیدم اگر از آن لب میگون
از نرگس مخمور تو هشیار نبودم

گفتم که ازین پس بکسی دل ننهادم
آگاه از آن طرهٔ طرار نبودم

ای عشق گواهی تو که با این همه یاری
یکروز با دربار هوس یار نبودم

محرومی من بین که بکویش همه عمر
روزی نه که در حسرت دیدار نبودم

یکبار بدشنامی و یکروز بلطفی
شرمندهٔ آن لعل گهربار نبودم

ول

حیران سبب شادی من زادی من شد
در چشم بتان ورنه چنین خار نبودم

ایضا

ترک عشق تو من ای ترک ستمگر کردم
مدعی گفت بمن حرف و باور کردم

تا کمر برفرق نریزد ز جفایش دگرے
بود تا خاکی از آن کو همه بر سر کردم

با سر گیسوی او دست درازی نکنم
که من از تاب شب هجر برابر کردم

بردم از خط لبش پی بسوی آب حیات
خضر را در ره این مرحله رهبر کردم

دیده ام فیض ازل یافته ام عمر ابد
تا ز سرچشمهٔ تیغ تو گلو تر کردم

بهوای خضر فریبم مده از چشمهٔ خویش
کاب حیوان بود آن می که بساغر کردم

گفتم از قند لبش تا ز دهان افتادم
بس همی گفتم و آن گفته مکرر کردم

ول

گفتم از گفتهٔ حیران غزلی خوش خوانم
گفت آری منش این گونه سخنور کردم

ایضا

خواهم بر آستان تو جان را فدا کنم
تعلیم درس عشق باهل وفا کنم

در زیر تیغ چشم بقاتل فکنده ام
روز جزا چنان طلب خونبها کنم

خواهم دلی چو چشم بتان سرگران ناز
تا درد عشق را بصبوری دوا کنم

گر جان رود ز تن ز در او نمی روم
کاری که نیست شرط محبت چرا کنم

بیگانگی نگر که من از جفا نکرد
چندان وفا که دل بغمش آشنا کنم

دادم بسی حکایت شیرین ولی بجاست ‌‌‌‌‌ شکر لبی که شرحی ازین ماجری کنم

ولہ

حیران بستر عشقم راهیست محرمی
زین پس که حکایت دل با صبا کنم

ایضاً

زین چه خوشتر که سر زلف نگاری گیریم ‌‌‌‌‌ بکناری بنشینیم و قراری گیریم

در وطن چند نشینیم جدا از تو غریب ‌‌‌‌‌ کو رفیقی که چو گل راه دیاری گیریم

جان سپردیم بتیغ غم عشقت که مگر ‌‌‌‌‌ از شهیدان تو خود را بشماری گیریم

خویشتن را بره باد صبا افکندیم ‌‌‌‌‌ تا که چون گرد مگر دامن یاری گیریم

همرهان دامن جمله پر از گل کردند ‌‌‌‌‌ قسمت این بود که ما دامن خاری گیریم

گر سر و کار تو با ما بود از میل رقیب ‌‌‌‌‌ بهر آنست که هر یک پی کاری گیریم

ولہ

در بر هر نیست چو یارای شکایت حیران
چند بیهوده سر راه گذاری گیریم

ایضاً

چون سایه کهی که زپی آن سیمبر افتم ‌‌‌‌‌ هرجا که نهد پای خود آنجا بسر افتم

زین

زین جرم که بیهوده سفر کرده‌ام از کوی ‌‌‌‌‌ این بود سزایم که چنین در بدر افتم

پروازم اگر جز بلب بام تو باشد ‌‌‌‌‌ یارب که چو مرغ قفس از بال و پر افتم

تا بشنوم از طرهٔ مشکین تو بوئی ‌‌‌‌‌ هر صبح بدنبال نسیم سحر افتم

افتد بدر میکده گر باز گذارم ‌‌‌‌‌ چندان بخورم می که زخود بیخبر افتم

بر هر که نظر میکند او را کشد از ناز ‌‌‌‌‌ از رو نمیارد که من از نظر افتم

ولہ

حیرانم ازین شیوه که بر خاطر خوبان
هرچند که نزدیک شوم دورتر افتم

ایضاً

سرگشته‌ام از دوری ویرانه‌ام ‌‌‌‌‌ شعله‌ام از دل دیوانه‌ام

شد سر کوی ملامت خانه‌ام ‌‌‌‌‌ سنگ طفلان میکند دیوانه‌ام

گردش چشم ترا نازم که کرد ‌‌‌‌‌ بی‌نیاز از گردش پیمانه‌ام

مستیم از ساغر و پیمانه نیست ‌‌‌‌‌ من خراب نرگس مستانه‌ام

آن پری از در درآمد یا مگر ‌‌‌‌‌ آتشی افتاده در کاشانه‌ام

تا تو رفتی از فراقت خون دل / می‌رود از آستان خانه‌ام

داستان عقلش از خاطر برفت / هر که در عشق تو خواند افسانه‌ام

نیست از گردون غمی در دل مرا / تا مقیم درگه میخانه‌ام

وله

گر چه حیران آشنای بیگانه خو / آخر از آن آشنا بیگانه‌ام

ایضاً

من همین از چشمت ای نامهربان افتاده‌ام / تا شدم خاک ره تو از چشم جهان افتاده‌ام

شب که در محفل نمی‌گفتم حدیث درد دل / کاش اگر بود آمد کز زبان افتاده‌ام

بیکجا هم لیک با من این جفاجو می‌کند / آنقدر دیدار کز خود بدگمان افتاده‌ام

از پی دل بیدلان چند در کوی تو / جز من مسکین که بر ره ناتوان افتاده‌ام

فارغم از رنج هشیاری و بیداد فلک / مست تا بر درگه پیر مغان افتاده‌ام

وله

هر کسی حیران غم دلکش با دلدار خویش / من همین در پیش خوبان بی‌زبان افتاده‌ام

ایضاً

کاش

کاش چندان اختیار چشم تر می‌داشتم / گر سر کوی تو دل صد پاره بر می‌داشتم

منکه در روز وصالش چشم تر می‌داشتم / از بلای شام هجرانش خبر می‌داشتم

بر لب بام تو هر سو می‌خورم سنگ جفا / کاش اندک قوتی در بال و پر می‌داشتم

زود می‌بودم او را بر سر مهر و وفا / در فراقش یک دو روزی صبر اگر می‌داشتم

بر سرم هرگز ز روی ناز ننهادی قدم / در ره دریای تو کاری مختصر می‌داشتم

بسکه نالیدم سگ کویش ز من آزرده گشت / کاش غیر از کوی او جای دگر می‌داشتم

وله

آنکه در گلزار کویش داشتم هر دم فغان / همچو حیران خار خاری در جگر می‌داشتم

ایضاً

ز یاران چشم یاری داشتم و یاری نمی‌بینم / وفا می‌جویم و غیر از جفاکاری نمی‌بینم

دهم هر چند دل آیینه دلداری نمی‌یابم / کنم هر چند زاری چند دلداری نمی‌بینم

ز آزادی اگر جویند عیش لذت گرفتاران / من اینک کام جان جز در گرفتاری نمی‌بینم

برای عشق کردم ترک عقل و جان و دین و دل / که راحت در سفر جز در سبکباری نمی‌بینم

ولہ

مکن خواب بینم بعد ازین حیران وصالش را
کردانم اینچنین روزی بهر بیداری نمی بینم

ایضا

دهی چو باده بمستان مده پیاله بدستم
کر من ز عشق تو بی جام باده بیخود و مستم

چه میکند بان چشم مست و ان لب میکون
کرفتم اینکه کرفتند جام باده ز دستم

بان امید که روزی زراه من کذر افتد
برهکذار تو یکعمر چون غبار نشستم

دلم شکستی و بستی بغیر عهد مودت
سزای انکه چرا دل بعهد سست تو بستم

بچین حلقهٔ زلفش تو فکر خویش کن ای دل
کر من بخاک درش نقد جان بسر بردم و رستم

ولہ

عجب که نالهٔ حیران اثر نکرد دران دل
عجب تر انکه بکویش خبر نداشته که هستم

ایضا

غم ترا کر ندل بعد صبر و طاقت و هوشم
بدوستی که بشادی عالمی نفروشم

ز خاطرم نرود حرف دوستی که بطفلی
فسون عشق و محبت دمیده اند بکوشم

توانم از سر دنیا کذشت و نعمت عقبی
نه ممکنم تو اما کر دیده از تو بپوشم

چو غنچه وقت تکلم کشود لب بتبسم
ز شکوه بست زبانم ز کفته ساخت خموشم

ز روی مرحمت امروز کرد رضد هلاکم
مکر رسید بکوشش فغان و نالهٔ دوشم

بخواجکان جهان سر فرود نایدم اما
تو کر قبول نمائی غلام حلقه بکوشم

ولہ

سراپا دست حیران و آستان دوست
بدوستی که کرم زهر میدهی تو بنوشم

ایضا

ندارد جز جفا کاری وفاداری که من دارم
کر دارد اینچنین یار جفا کاری که من دارم

طبیبا چند میپرسی ز دردم زلف دردم بین
ز دردم میتوان فهمید آزاری که من دارم

کهی از باغبان خاری که از کلچین دلازاری
قفس باشد بسی خوشتر ز کلزاری که من دارم

ز کار عشق تا کی میکنی منع من ای ناصح
مکر کار تو بهتر باشد از کاری که من دارم

بوصل از بیم مهجوری بهجر از محنت دوری
ندارد غیر بیخودی دل زاری که من دارم

اکر باشد وفاداری جفا با عاشقان کردن
ندارد هیچ عاشق چون وفاداری که من دارم

دل بیمار را چشمش پرستارست و حیرانم
که خود بیمار تر باشد پرستاری که من دارم

ولہ ایضاً

بجان هنگام مردن حسرتی زان لب نشان ماندم
وگرنه من بکام حسرت زجانی ناتوان دادم

خوشم در دام ای صیاد و دادم شکر احسانت
که نه اندیشه از گلچین نه بیم از خزان دارم

درین بستان مرا بر باد تو هیچ جای من بنگر
که از بیمهری گل شکوه پیش باغبان دارم

ز بیم قتل نبود گر کشم پا از سر کویش
برای خاطر غیرم کشد تشویش آن دارم

ولہ ایضاً

مرا گویند حیران راز دل از یار پنهان کن
بود چون جای در دل جانان از وی نهان دارم

ز دستش مدعی از کوی آن بدخو سفر کردم
دو روزی گفتم آسایم غم خود بیشتر کردم

بصد دفتر نگنجید شرح محنت هجران
نوشتم قصهٔ مردن و حکایت مختصر کردم

باول گام گر کوی تو رفتم ترک جان گفتم
چو در اول که دادم دل بمهرت ترک سر کردم

ز بدخو با جفا کردم بجورت ساختم مایل
ز بیداد و فا دادم ترا بیدادگر کردم

بیاد طره‌ات صد ره تسلی داده ام دل را
جدا از ماه رخسارت شبی را گر سحر کردم

مرا اول کسی نبود آگه ز سر عشق و ناکامم
حدیثی گفتم و زین پرده عالم را خبر کردم

ولہ ایضاً

ز کویش رخت بربستم ز جور مدعی حیران
برای خاطر خاری ز گل قطع نظر کردم

نخواهم رفت از کویش اگر بار سفر بستم
که بهر مصلحت صد بار من این بار بربستم

فرستادم بسویش نامه اما از ره غیرت
در آن کو راه قاصد را ز خشم خویش بربستم

نرفتم از در دوست گامی اگر مردم سزاوارم
که با این طاقت از کویش چرا بار سفر بستم

من آن صیدی گرفتارم که صد بار از کرم صیاد
گره از پای من بگشود و من بار دگر بستم

ولہ ایضاً

بهای بوسه‌اش جان دادم و شرمنده‌ام حیران
که این جنس گران را سخت نرخ مختصر بستم

فزون از جور دیدم هر چه افزون از وفا کردم
عبث خود را بدام عشق خوبان مبتلا کردم

نهان صد شب بکویش همره بیگانگان رفتم
باین تقریب خود را باسگانش آشنا کردم

ز من میخواست حیران رخ نهان یار از نظرها
دریغا مردم و بر شیوهٔ نازش جفا کردم

ز غیرت با کسی هرگز نکردم شکوه جورت
بلی عمری اگر کردم شکایت با صبا کردم

مکن در دیگری ضایع مبالغ خشم و بیدادت
که با صد منت اندامن بتیغ جان بها کردم

بزیر تیغ افکندم نگاهی جانب قاتل
ز قتلم شد پشیمان تا خیال خونبها کردم

ولد ایضاً

تمام عمر خود جز حرف عشق و عاشقی حیران
اگر گفتم غلط گفتم اگر کردم خطا کردم

ز بس دیدم جفا رفتم ز کویت ترک جان کردم
تو چون با من چنین کردی بخود هم منع جانان کردم

ز کویت رفتم و دانم پشیمان زود باز آیم
که من زین کرده خود را بارها شد امتحان کردم

نکردی خاطرم خرم به پیغامی و دشنامی
عبث نقد دل و جان نثار کاروان کردم

با او احوالم ای همدم مگو دیگر که من بیخود
ز بس گفتم غم دل با خود او را سرگران کردم

ز دست تو گرفتاران چنان شد خاطرم غمگین
که از دامش بصد شادی هوای آشیان کردم

ز عشقت رنجها بردم و لیکن حاصلم این بس
که از بس مهربانیها ترا نامهربان کردم

نگاه التفاتی کرد و دل برد و نگشتم حیران
از این سودا اگر لکن سودی من زیان کردم

ولد ایضاً

بلای غم عشق تو گرفتار شدم
پند ناصح نشنیدم که چنین زار شدم

دوش در خواب همراه رقیبش دیدم
شکرها کردم از آن خواب چو بیدار شدم

رفتم از کوی تو ناکام ز بیداد رقیب
دیدی آخر که بکام دل اغیار شدم

کار من غیر وفا در سر کوی تو نبود
تا چه کردم که بچشم تو چنین خوار شدم

با اسیران غم عشق کسی چون تو نکرد
بارها شد که درین دام گرفتار شدم

ولد ایضاً

چکنم گر ننهم دل بجفایش حیران
از دل آزاری او دیو خبردار شدم

دمی هم صحبت جانانه گشتم
پری را دیدم و دیوانه گشتم

نگاهی دیدم از دیر آشنایی
که از هر آشنا بیگانه گشتم

هنوزم بی وفا خواند اگرچه
بعالم از وفا افسانه گشتم

بیاد شمع رویت دوش صد ره
بدور شمع چون پروانه گشتم

مکو که آفت هوش است زنهار
که من از جرعهٔ فرزانه کشتم
مرا مستی نه از پیمانهٔ می
خراب از نرگس مستانه کشتم

ولی

گناه چشم مستش بود حیران
اگر من ساکن میخانه گشتم

ایضا

برده کنار اگر به رخش یک نظر کنم
فرصت نمیدهد که نگاه دگر کنم
باید نخست چارهٔ این چشم تر کنم
هر که بروی خوب تو خواهم نظر کنم
شبها فغان من نه ز بیداد و جور تست
تعلیم آه و ناله بمرغ سحر کنم
سیلاب دیده در سر کوی تو ای دریغ
آن فرصتم نداد که خاکی بسر کنم
روزی که در غم تو گرفتار میشدم
دشمن نمیگذاشت که دل را خبر کنم
پیش لبت چه نکته سرایم مگر ز شوق
گویم حدیث جان و سخن مختصر کنم

ولی

گر میکشد بخنجر و گر میکشد به بند
حیران کمان مبر که ز خویشش جدا کنم

ایضا

بهزار ناامیدی ز درت تو پا کشیدم
که سگان درگهت را بخود آشنا ندیدم
بهزار شادی ای دل بکسی نمی‌فروشم
غم جانگداز عشقش که بنرخ جان خریدم
نکند بمن حکایت کسی از تو یاد دوری
که بگوش خود حدیثی ز لب تو می‌شنیدم
نزند دیگر تا پی بحریم در کوی
ره کوی آن صنم را همه جا بسر دویدم
نکند کسی ملالی ز جان و دل از زبان جانان
سخنی ز کس شنیدم که طمع ز جان بریدم
چه نکرد با دل من غم جان گداز هجران
بهمین قدر که یکدم بوصال آرمیدم

ولی

گهی از جفای مردان گهی از فراق جانان
بتمام عمر حیران نفسی نیارمیدم

ایضا

بناچار از سر کویت ز جور پاسبان رفتم
گذشتم از سر جان ملکان زان آستان رفتم
بیا ای همدم دیرین بمرگم جانبی کن
که من چون زان سر کو پا کشیدم از جهان رفتم
کمان جور و بیداد کشیدم تا توانستم
چو تار طاقتم بگسست چون تیر از کمان رفتم
اساس عیش بر پا کن حریفان را صلا در زن
که گر من باعث اندوه بودم از میان رفتم

در ایام خزان نگذاشتم پا از چمن بیرون / چو آمد موسم گل از جفای باغبان رفتم

دو گامی گر چه رفتم لیک مشکل جان برم بیرون / کزان کو همچو صید نیم بسمل ناتوان رفتم

ولله

ز نادانی گمان صبر از خود داشتم حیران / دو گامی از سر کویش به رسم امتحان رفتم

ایضا

بیکی چشم زدن رفتم و باز آمده‌ام / در سر کوی تو خوش شعبده باز آمده‌ام

تیغ کین برکش و قانون جفا را بنواز / که من از راه کنون بر سر ساز آمده‌ام

پای ننهاده ز بزم تو برون همچون شمع / از فراقت همه تن سوز و گداز آمده‌ام

از سر کوی عدم تا به بیابان وجود / به تولای تو ای بنده نواز آمده‌ام

عمر کوتاه مرا بین و مرانم از در / که من اینجا به صد امید دراز آمده‌ام

ولله

شمع سان آتش دل سوزم و سازم حیران / تا به خلوتگه او محرم راز آمده‌ام

ایضا

بهر پابوس سگانش ز سفر می‌آییم / پای ما قوت اگر نیست به سر می‌آییم

بر درت

بر درت تا ننشیند ز وجودم گردی / در سر کوی تو با دیده تر می‌آییم

تا نیاید خبر آمدنم پیش از من / خود به همراهی پیغام و خبر می‌آییم

به حیات تو که گر قصد هلاکم داری / پیش تیرت دل و جان کرده سپر می‌آییم

منم آن بنده دیرینه که هر دم صد بار / گر برانی ز درم باز دگر می‌آییم

از وجودم نتوان یافت بجز نقش قدم / گه گهی پیش خیالت به نظر می‌آییم

ولله

دل حیران به خم زلف تو گردانت وطن / تا سراغی کنم از وی ز سفر می‌آییم

ایضا

در سر کوی تو بی تاب و توان آمده‌ام / به دو لعل تو که دور از تو به جان آمده‌ام

رشک اغیار و جدائی ز درت مشکل بود / سرگران رفتم و سر گرم فغان آمده‌ام

رفته بودم که عنان دل شیدا گیرم / باز از شوق تو بگسسته عنان آمده‌ام

آب ده ناوک بیداد که من از آتش شوق / پیش تیر ستمت بهر نشان آمده‌ام

ایمنی از ستم چرخ ندیدم هرگز / بر در میکده از بهر امان آمده‌ام

جای من خوش نفسی نیست چنین تنگ قفس	طایر قدسم و از باغ جنان آمده ام
دانه خال ترا در خم زلفت دیدم	همه جا بال فشانان ز پی آن آمده ام

ولہ ایضا

جان بکف بر سر بازار محبت حیران
فارغ از مشغله سود و زیان آمده ام

بجز هوای وصال تو در خیال ندارم	تمام عمر جز اندیشه محال ندارم
بروز وصل ملولم ز بیم شام فراقت	هیچ حال دلی فارغ ز ملال ندارم
ز شام هجر دو صد قصه پیش رو دارم	ببند دانکه سخن سر کنم مجال ندارم
چنان ز قرب رقیبان فسرده خاطرم	که گر ز هجر بمیرم هم جان سر وصال ندارم

ولہ ایضا

بحرف مدعیان کشته دوست دشمن حیران
اگر بمیرم ازین غصه انفعال ندارم

ز پیغام تو محروم و ز دیدار تو مهجورم	بتو نامحرمان نزدیک و من از خدمتت دورم
ز دوری گر بنالم جانا باشد ز گرانی	هنوز آغاز هجر و من بصبر خویش مغرورم

بریده چون شود شاخی بود روزی ناچار	اگر بود زی دو ماندم در فراق زند معذورم
بجمع خوبرویان گر تو هستی شهره خوبی	میان عاشقان در وفا من نیز مشهورم

ولہ ایضا

عجب حیران که دیگر کو هر وصلش بدست آید
ز اختر یاوری کرد و نه گردون مساعد نه نمودم

گر تیغ کشد از کین بر سر خط فرمانم	ور بوسه دهد از مهر شایسته احسانم
خوشتر چه ازین سود اگر زانکه شبی تنها	جان از من و بوسی از تو بستان و بستانم
بی تابیم از حسنت بیدادیت از عشقم	پنهان نتوان کردن میدانی و میدانم
با یاد تو در گلخن دادم بادم مسکن	بی روی تو در گلشن کو کو که بزندانم
در کشتن من تا کی تعویق روا داری	خنجر کش و فارغ کن از محنت هجرانم
از خون جگر پر شد پیمانه عمر من	ای عهد شکن از کین بشکست چو پیمانم

ولہ ایضا

گفتی که چرا چندین آشفته شدی حیران
این قصه ز زلف پرس کاو کرده پریشانم

بکام دل اگر جامی گرفتم — بیاد لعل خود کامی گرفتم

بزلف بیقرار او دلم کرد — قراری و من آرامی گرفتم

نبود از کف قرار و از دل آرام — تو پنداری دلارامی گرفتم

طلب کردم ز مرغ دل نشان — سراغش بر لب بامی گرفتم

ز کلچین بسکه خاری دیدم آخر — مکان در حلقهٔ دامی گرفتم

نباشد حاصلی زین روزه مادام — پس آنکه از کفش جامی گرفتم

ولہ ایضاً

ز ناکامی مکن چندین شکایت — که من زین دهکده کامی گرفتم

دگر از غم دل دیر جانان نمی گویم — دگر گویم حدیث درد از درمان نمی گویم

ز بس نتوان به پیش دانشان حال خود گفتن — گر از دل گفتگوئی سرکنم از جان نمی گویم

حدیث ابر چشم خلق را در وحشت انداخت — دگر در پیش مردم قصهٔ طوفان نمی گویم

ز بس از حسن او گفتم جهانی شد گرفتارش — حدیث خوبیش دیگر بایاران نمی گویم

بس از عمری که امشب راه حرفی جسته ام پیش — ز ترس مدعی جز قصهٔ حرمان نمی گویم

مکن بر خویش چندین از نصیحت کار خود مشکل — که من ترک غم عشق بتان آسان نمی گویم

ملامت میکند زاهد مرا از گفتگوی می — مگر این قصه گر گویم بهر نادان نمی گویم

شدم از مدح نامردان پشیمان بعد از این حرفی — تمام عمر جز مدح شه مردان نمی گویم

ولہ ایضاً

لب بسته ایم گرچه سخندان عالمیم — افتاده ایم در ستم دستان عالمیم

بر ما چنین بچشم حقارت مبین که ما — گر جسم لاغریم ولی جان عالمیم

از مور کمتریم ولیکن ز فر فقر — سلطان کشوریم و سلیمان عالمیم

پهلوی ما اگرچه ز عالم تهی ولی — گر نیک بنگری تو نگهبان عالمیم

خلوت نشین صومعه بودیم و حالیا — رسوا فتاده بر سر میدان عالمیم

چون جلوه گاه حسن تو ذرات عالم اند — بر کاینات عاشق و حیران عالمیم

این باد نخوتی که بود در دماغ ما — چون خاک آستان جهانبان عالمیم

مولی علی که کر بنماید به بندگی — ما ز اقبول سرود و سلطان عالمیم

ولہ ایضا حرف النون

بکش کر از سر کوی تو بکذارم قدم بیرون — سر ز ایش کشتن نصیبی کر اید ز حرم بیرون

چه باک کر شود دل خون و از چشم برون اید — غمش در دل مبادا با دل اید ز غم بیرون

ز دشنا اینکه شاید راه یابد در دیار او — نمی خواهم وجودی اید ز ملک عدم بیرون

نماند در همه عالم دکر نام از مسلمانی — اکر از خلوت اید بکر ان زیبا صنم بیرون

ولہ — ایضا

ز بس تعجیل در خاطرش در کشتن حیران — بی فرمان قتل اید ز خلوت مبدم بیرون

بسکه از چشم ترم خون دل اید بیرون — چشم هر جا فکنم کل ز کل اید بیرون

بیش تیر تو نراز دفتن جان میترسم — ترسم اینست که تیرت ز دل اید بیرون

بهر قتلم بره غیر مکر منتظر است — کا مشب از بزم همین متصل اید بیرون

در برش قصه ارباب وفا میکویم — مدعی تا که ز بزمش خجل اید بیرون

ولہ — ایضا

یار را دیده هم اغوش رقیبان حیران
کمر ز خاو تکه او منفعل اید بیرون

صد جفا کر کند ان دلبر طناز بمن — باز کویم که نیم ذره مهر و وفا باز بمن

دل من خون شد و از دیده روان کشت بعنت — کم چرا دغم عشق تو شد ابنا از بمن

در قفس نیست مرا همنفسی جز دل و بانک — دشلنه ادم کم شد انمرغ هم او از بمن

خاطرم خوش بود از شیوه صیاد که داد — بست چون بال و پرم رخصت پرواز بمن

ولہ — ایضا

حالیا ساختهام با سک کویش حیران
بعد ازین تا چه کند طالع ناساز بمن

نکذرد بر خاطرش هر چند جز بیداد من — ایمقدر هم بس که در دل بکذراند یاد من

از کرفتاری نباشد در قفس فریاد من — ترسم از صیدم شود غافل دمی صیاد من

خادم در بیش او چندانکه چون عجز او دم — ز رحم مینماید مدعی امداد من

پا کشیدم از سر آن کوی دانم یا دهم — دارد اکاهی چو دل از صبر بی بنیاد من

وعدهٔ قتلم بفردا داد و میترسم که باز ... وعدهٔ فردا دهد فردا چو شد جلاد من

برد عشق از خاطرم هر چیز غیر از نام دوست ... بیخودی ترسم که آن را هم برد از یاد من

سر خط قتل من از بیداد بیارد بغیر ... کاش خطش سر زند تا گیرد از وی داد من

ولہ ایضاً

شادمی گردد دلش چیران چو از ناشادیم ... شاد کو هرگز نکرده خاطر ناشاد من

بد بود آن روز کاید غمزه در کنار من ... نمیگویم بیا مد آمد اما بر مزار من

مرا ترک محبت این زمان شد اختیار دل ... که از کف برده طفلی هم دل و هم اختیار من

ز بس گویم غم دل از غم من میبارد جان ... مبادا در شب هجرش کسی گردد دچار من

خود از رشک رقیبان رفتم و بگذاشتم دل را ... که بعد از مردنم باشد در آن کو یادگار من

ندانم بیقراریهای زلفش را که باعث شد ... همین دانم که برده طره اش از دل قرار من

خوشم با روزگار تیره و روز سیاه خود ... که هم رنگست با زلفش دو روز و روزگار من

ندارم شکوه از یار و از اغیار هم حیران ... بکوی او مرا بگذاشت چشم اشکبار من

ولہ ایضاً

سر کوی تو یا صحن گلستان جنانست این ... نوای مرغ دل یا عندلیبان یا فغانست این

بکش جور و جفای دلبر شوخ از مهر او غافل ... که گرها از ره تیر الیسمل برای امتحانست این

ز نقد جان نمی خوشتر بود جنس وفا لیکن ... چنان بی قیمت افتاده که گویی رایگانست این

براه دوست جان دادن نه کار هر کسی باشد ... تو این خدمت بمن فرما که کار عاشقانست این

مجو درمان درد دل ز آسیب گرفتاری ... که من خود کرده ام این سودا ز سود است زیانست این

مباش ایمن ز گردش و تکره و دوران شادمان داده ... که بر عهدش نباشد اعتمادی آسمانست این

ولہ ایضاً

خوشم با دیده گریان که عاشق را گواه است آن ... من و آشفته احوالی که حیران را نشانست این

حال دل گفتم بیار خویشتن ... آزمودم اعتبار خویشتن

هر کسی دور از وطن باشد غریب ... من غریبم در دیار خویشتن

اختیار من بدست دل خوشا ... آنکه دارد اختیار خویشتن

فارغ از بیم خزان در قفس ای مرغ اسیر — خوش بعشرت بنشین یاد ز گلزار مکن

برد لم یاد غم عشق تو بس است ای ناصح — از ملامت تو دگر خاطر افگار مکن

ای اجل بر سر من در شب هجران بکند — کار را سان تر از اینهمه دشوار مکن

وله

تیغ بیداد بکش خون دل حیران بریز — اینقدر باش که دلجوئی اغیار مکن

ایضاً حرف الواو

ساقی نوش لب یکی ساغر لعل فام ده — خوش بود از لبت کمی بوسه مکر جام ده

بر همه خسروان تو شهی تاجوران ترا سپه — بنده تست مهر و مه خواجه یکی غلام ده

بود ز گردش فلک صبح همی و شام یک — شد ز رخ و دو زلف تو صبح یکی و شام دو

در شکن دو زلف تو مرغ دلم اسیر بین — گرچه ندیده خود کسی صید یکی و دام دو

خواه بخوان سلندرم خواه کمینه چاکرم — فرق نمیکند به هر بنده یکی و نام دو

روی تو قبله گاه من کوی تو در مقام مکن — هست چو حاجیان مرا کعبه یکی مقام دو

هر که بگوید این غزل بخشش از اصطبل خان — اسب خوش لگام یاد تو سمن خوش خرام دو

وله ایضاً

چشم من نادیده طرز نگاه از چشم تو — گر ز چشم خویش گریم خون دگاه از چشم تو

چشم مست زاهدان را کرده بیخود می پرست — در کنار افتاده خلقی بی گناه از چشم تو

گردش چشمت ز گردش افکند افلاک را — چشم گردون میبرد هردم پناه از چشم تو

همچو زلفت روزگارم تیره شد زان لطف — همچو چشمت گشت روز من سیاه از چشم تو

بیکند افکندیم از چشم و ترسم ناگهان — داد حیران باز خواهد عدل شاه از چشم تو

شاه شیر اوژن گرد دوران چه کم — بی نیاز است آنکه برگیرد سپاه از چشم تو

وله ایضاً حرف الهاء

بتیر غمزه از ابرو کمان آهسته آهسته — دل از من برد و داد قصد جان آهسته آهسته

ز بیم آنکه بیخود ناگهان بوسم رکابش — بپیچد از کنار من عنان آهسته آهسته

بامیدی که یکره بر قفا افتد نگاه او — چو سایه از پیش گردم روان آهسته آهسته

ز بیهوشی تا رقیب از بدگمان دور گردم — سخن با یاد گویم هر زمان آهسته آهسته

زبیم آنکه سازد پاسبان از جور و کین منع
زنم شب بوسه بر آن آستان آهسته آهسته

بود در هر شکنج زلف جای هزاران دل
خدارا ای صبا بگذر بر آن آهسته آهسته

شدم حیران ازین معنی که چشم ناتوان او
ببرد از تن مرا تاب و توان آهسته آهسته

ز بس در خدمت خسرو نمودم عرض حسنش
بمن شد اندک اندک مهربان آهسته آهسته

جهان دار جهان داور جهان معدلت
که گیرد عدل او یکسر جهان آهسته آهسته

ولہ ایضا

چه حالست اینکه بر رخسار جانانه افتاده
که ما را مرغ دل در دامش از این دانه افتاده

بجای قطرهای اشک می‌ریزد ز چشم
نگاهم تا که بر آن نرگس مستانه افتاده

نه من در عاشقی یکتا شده‌ام از خود که گر
بخوبان آشنا از خویشتن بیگانه افتاده

مگر دیوانگان شهر را عقل پدید آمد
که هر جا کودکی دنبال این دیوانه افتاده

دل جمعی پریشان بینم از شوریش ازاد
مگر در دام گیسویش کذا بشانه افتاده

فتاد از چشم من هر چیز در عالم جز این
همان چشمش بمن افتاده یکرو یا نه افتاده

ولہ ایضا

بیاد لعل میگونش مدام خالی حیران را
همین دانم خرابی برد و میخانه افتاده

مرا دل در آن دام گیسو چه کرده
کند کار چشم مستانه و چه کرده

سر زلف دا می زنی بی جنایت
تو نیز داه‌زن زلف مجو چه کرده

کشد اشا عذ بیگانه خواهد
تکلف بگیسو ببین خو چه کرده

بقتلم مکن رنجه بازو نظر کن
که با جانم آن تیغ ابرو چه کرده

برخسارش افروخته خال اش
ببینید در کعبه هندو چه کرده

کشد بیکسی هر که را سحر چشمش
کند زنده لب بین که جادو چه کرده

ولہ ایضا

بخود تهمت بیوفایی نبندد
بهجران نگر کان جفاجو چه کرده

ای عشق پیش خلق مرا خوار کرده
رسوا میان کوچه و بازار کرده

با چشم مست دهر ز عشاق کشته
بنگر چها بمردم هشیار کرده

مرده را زنده بیک عشوه توان کردن | نیستی عیسی و اعجاز مسیحا داری
آستین برزن و آن ساعد سیمین بنما | تا بگویند چو موسی ید بیضا داری
چشم فتان لب خندان قد چون سرو روان | زلف پرچین خط مشکین رخ زیبا داری
روی بنمای که لاله دشت نکویان ببری | کانچه اسباب نکوئیست مهیا داری
هر کسی مهر تو دارد تو با او داری کین | یا که خود این روش و قاعده با ما داری
بجفا و ستم و جور تو از جان نرهم | عمرها رفت که در خاطر ما جا داری
نه بدشت غمت آواره همین مجنونست | که بهر بادیه صد مرحله پیما داری
چه غمت باشد از اندیشهٔ طوفان بکنار | تو که آسوده مکان بر لب دریا داری
خنجر کین بکف از خانه برون تاختهٔ | نرگس مست چه اندیشه ز غوغا داری

ولہ — ایضا

میکنی تیره و تبه ملک دل حیران را
با وجودیکه همان منزل و ماوی داری

تا شود گشته بهر سو ز هوس شیدائی | میکشد تیغ جفا جائی و ساغر جائی

وعدهٔ

وعدهٔ قتل مرا باز بفردا مفکن | گر پی پرسش من بود فردائی
پای بیرون منه ای جغد ز ویرانهٔ ما | که نیابی بجهان خوشتر از این ماوائی
عاقبت سلسله جنبان جنون خواهد شد | هر که را با سر زلف تو بود سودائی
تو اگر یار منی گو دو جهان دشمن باش | با وجود تو ندارم ز جهان پروائی
روز هر کس بود از پرتو خورشید مرا | از فروغ رخ مه طلعت مهرارائی

ولہ — ایضا

نیست جز قطرهٔ خون دل حیرانم ازین
گهر و در ز مژه ام هردم از آن دریائی

گر ترا نیست ز می خوردن رندان آگهی | نیست این رای من و نیست ز کس پروائی
باده خوبست ولیکن نه که زاهد نوشد | کین هنر نیست بجز از چو من دانائی
من از آن روز ز پیمانه شدم مست و خراب | که نه از می اثری بود و نه از مینائی
واعظ از خوردن می پند دهد عالی را | همچو اعمی که بود رهبر نابینائی
چون بد و نیک جهان جمله گی اندر گذرست | آن کند سود که در سر ننهد سودائی

وله

شعر حیران سبق از شهد ز شیرینی برد
چون بود جمله بوصف لب شکرخائی

ایضاً

دل چسان عرضه دهد شرح پریشان حالی / هم مگر شرح کند با تو زبان از لالی

سایهٔ سرو قدش بس بودم کو که همای / نفکند بر سر من چتر بلند اقبالی

بر پرواز ندارم که کنی آزادم / شکرها باشدم اندر قفس از بی بالی

چون سر زلف دراز تو شبی میخواهم / که کنم با تو دراز شرح پریشان حالی

وله

حال آن بلبل بیچاره چه باشد حیران
که چمن را نکرد از گل و نسرین خالی

ایضاً

گر نهٔ ای طرهٔ جانان پی صید جان / از چه که دامی و که حلقه و که چوگان

خال دلبر بصفت دانه تو آن دامی / روی جانان مثل گنج و تو اش ثعبان

گر نهٔ دام برای چه گره در گرهی / گر نهٔ مار بخویش از چه بپیچان

بغلامی تو دل بسته‌ام ای زلف نگار / گر رخ یاد هشت است و تو اش غلمان

برهمن کیشی و در کعبه ترا هست مقام / رهزن دینی و آمیخته با ایمانی

صد دل از هر شکنت لرزد و در هر که هر کم / گر تو بیخود زدم باد صبا لرزانی

نرخ مشک ار شکند قیمت قند تو نبات / تا نگه هم زلف مداد رقم سلطانی

شاه جم موکبه که ز لطف و کرمش / نتوان گفت بحیران که دگر حیرانی

ولا ایضاً

نبود طالب جان هر که تواش جانانی / نکند فکر سر انکس که تواش سامانی

بی نیاز است ز ملک انکه تویی مالک او / شهریار است هر انکس که تواش سلطانی

دلخوش از نیش بود هر که تو او را نوشی / منت از درد کشد انکه تواش درمانی

قامت غیرت سرو است و رخت خجلت گل / بگلستان نرود انکه تواش بستانی

کفر زلفت ره دینم زد و پروا نیست / منت از دین نکشد انکه تواش ایمانی

عکسی از شعشعهٔ تیغ شه آمد حیران / جلوهٔ حسن نگاری که تواش حیرانی

شاه جم موکبه که بدربانش فلک / گفت من بنده‌ام اندر که تواش دربانی

ولہ ایضا

تا نگوید از آن دهن سخنی / کس نداند که باشدش دهنی
من از آن زلف دلشکسته ترم / که بهر حلقه‌اش بود شکنی
حال من بی تو بلبلی داند / که جدا مانده باشد از چمنی
حاجت سیر بوستانم نیست / که تو در خانه سرو سیم تنی
زلف بر عارضت بدان ماند / که کند جا بکعبه برهمنی
در سر کوی آن صنم چه عجب / غرقه بینی بخون خویش تنی

ولہ ایضا

حیف از آن ساعد ایم که شود / رنجه بهر حیران بقتل همچو منی

جان و دین و دل بعز ناز دیده از من میبری / دانه نفشانده و زینگونه خرمن میبری
گرچه ای بدگو بپیش عرض میدادی بنا / از تو خشنودم که پیشش نامی از من میبری
از لب معجز بیان و ز غمزه سحر فریب / هم بتن جان میفزائی جان هم از تن میبری

غازیان بر روی جوشن آینه دارند و تو / از رخ و زلف آینه در زیر جوشن میبری
گر بقتل غیر خنجر از کمر خواهی کشید / خون صد بیچاره را چون غنچه بگردن میبری
من بروی زخم دل مرهم نهم از تیغ و تو / مرهم از خون دلم بر زخم دشمن میبری

ولہ ایضا

از سر قتل تو حیران ترسم از کین بکند / زیر تیغش دست اگر از دامن میبری

ای رقیب از کشته حسنش و صد من میبری / خوشه چینی را نمی ارزی و خرمن میبری
نیستی گر زنخوی یا رو قرب مدعی / ای که در بزم وصالش مشعله بر من میبری
میکشی چون من هزاران از شکر دوستی / دست اگر بر تیغ بهر قتل دشمن میبری
میروی و بهر رهٔ لنگم گذاری کوه غم / ره که از جادو شیوه چشم سوزن میبری
میشود چوب قفس آخر ز الای عندلیب / خار و خاشاکی که اکنون سوی گلشن میبری
غیر خار حسرتی گلچین نیابد باغبان / از گلستان اینچنین گر گل بدامن میبری
میکنی شرح غمش با مدعی حیران چرا / شکوه گر ز دوست میداری بدشمن میبری

رخت همرنگ گلبرگ تر ستی — ولی از برگ گل نازکتر ستی

ترا رخ در میان حلقهٔ زلف — مسلمانی اسیر کافر ستی

بهر جا بگذری ز آشوب حسنت — عیان بر خلق شور محشر ستی

ترا لب چشمهٔ خضر است گوئی — که هم جان‌بخش و هم جان‌پرور ستی

مرا زان لعل شیرین گفتهٔ تلخ — بسی خوشتر ز شهد و شکر ستی

ز نرگس چشم او کی جان توان برد — که از مژگان هزارش خنجر ستی

جدا زان چشم مست و لعل میگون — مدام خون دلم در ساغر ستی

مرا از دام خویش آزاد گردان — اگر در فکر صید دیگر ستی

بدامت فارغ از بیم رهائی — خوشا مرغی که بی بال و پر ستی

وله — ایضا

بگو بیت هیچ دانی کیست حیران
غریبی بیکسی بی یاور ستی

هرگز نشنیده‌ام که شاهی — اقلیم بگیرد از نگاهی

نشنیده هنوز از گرانی — گوشت تو فغان دادخواهی

با کوه غمت ز غیرت عشق — از دل نکشیده‌ایم آهی

ره نیست ز خیل جان نثاران — هرگز که کند کسی براهی

بهر چه ز ترک خواهش خویش — بر مدعوی دوستی گواهی

بوی تو دهد اگر ز خاکم — روید گل دلشگفته گیاهی

هرگز نپسندم اینکه گویم — در حسن چو مهر یا چو ماهی

کس دیده که مهر حلّه پوشد — یا مه که بسر نهد کلاهی

وله — ایضا

تا خرمن نه فلک بسوزی
حیران ز جگر برآر آهی

ای لعل چه روی داده که چون من مشوّشی — گویا تو نیز بستهٔ آن زلف دلکشی

خورشید سر ز روزن گردون نمی‌کشد — گر پرده از جمال چو خورشید برکشی

آبم ز سر گذشت ز سیلاب دیده‌ام — ای عشق سینه سوز ندانم چه آتشی

با از طریق مهر و محبت نمی کشم — از لطف اگر نوازی و از خشم اگر کشی
هر که به پیش تیر تو جان را سپر کنم — از زندگی مرا بود از دم بدم خوشی
یکتا مگفته ان لب شیرین کلام را — تا طوطیان زنند بلب مهر خامشی

ولە ایضاً

تا روز حشر مست از سر نمی رود — حیران اگر بیاد لبش باده چشی

ز درد و حسرت من اگر هست بیاری — که نیست بر سر او جز اجل پرستاری
بهار در قدم نکردم سر از قفس بیرون — بسخت جان من دیده کس گرفتاری
غرور گل بتماشائیان نمی داند — دراز دستی گلچین مگر کند کاری
تو گوئیم که غم دل به پیش یاری گوی — مرا نبود غمی بود اگر مرا یاری
دلی ز هر که شود گم سراغش از تو کنند — که غیر طرهٔ ات امروز نیست طراری
همین نه خاطر من گشت پای مال غمت — ز دست رفتهٔ عشق تو اند بسیاری
بدامنت نرسد دست کوته حیران — خوشا کسان که گرفته دامن یاری

مکش

ولە ایضاً

مکش بره بکوی خنجر اگر با ما سری داری — بما لطفی که می باید چرا با دیگری داری
شهان را شیوه پرسش بود ز احوال درویشان — نوای شه نیستی اگه که بر در چاکری داری
سپاه غمزه از یکسو فریب عشوه از یکسو — مسلم مر ترا شاهی که بی حد لشکری داری
بریز از مرحمت خونم ز درد دل خلاصم کن — حمایل تیغ ابرو ز مژگان خنجری داری
به پیش هر کس از جور تو دارم شکوه عالم — ترا منظور می دارد که زیبا منظری داری
دلم جای نشست تو ز لطف ای شه کرم با بش — نشاید چون تو شاهی اگر ویران کشوری داری
ترا از دیده صاحبنوایان بسکه عادت ایست — اگر با ما سخن گوئی نظر بر دیگری داری
ز زلف و لب کنی گر دعوی اعجاز جا داری — که هر یک از ان دو معجز پیغمبری داری
برخ هر که که خواهی زلف را چون اژدها سازی — نلب هر که که بخشی بوسهٔ جان پروری داری
بران رخسار چون گل زلف مشکین جای خود داری — بگلزار جمال از سبزهٔ خط عنبری داری
عبیر آمیز و عنبر بیز شد دیوان اشعارت — مگر از خط عالمشاه حیران دفتری داری

ولہ ایضًا

دوش آمدی در مجلس و ننشستنش یاد داشتی
تا بسته پیمان وفا بشکستنش یاد داشتی

در بزم خویش اندر با اغیار را خواندی وفا
رمز جور و کین بر روی ما در بستنش یاد داشتی

در حلقهٔ گیسوی او دیدی که دل شانه
صد دل بهر تاری از آن بگسستنش یاد داشتی

در پیش چشم دلبران تا فتنه‌ها بشکند
از پیش ما بگذشتن و ننشستنش یاد داشتی

خود را بخواب افکندنش دیدی چو دید آمد
تا واز پای مدعی بر جستنش یاد داشتی

ولہ ایضًا

در بزم تا هر دم کند بجوی اغیار را
از ما حیران کردن و دل خستنش یاد داشتی

مرا بتیغ جفا باز قصد جان کردی
هزار بار مرا بیش امتحان کردی

همین قدر که بد غیر گفته‌ام شادم
مرا اگر چه ازین گفته بدگمان کردی

بجز نظاره گلچین ندیده ای بلبل
چه شد که باز تاراج گلستان کردی

ندیده‌ام ز نوای ناله هیچ تاثیری
بجز که با منش از ناز سرگران کردی

نموده

نموده ز خود از ره خاطر صیاد
ز بسکه در قفس ای مرغ دل فغان کردی

ندامت ز پری یاد آدمی دانم
که دل ز دست ربودی و ترک فغان کردی

ولہ ایضًا

روا بود که کشی جور دشمنان هجران
سزای آنکه شکایت ز دوستان کردی

فریبم دادی از اول بافسون وفاداری
چو از دستم ربودی دل شکستی عهد و یاری

بپاداش وفا و مهر از آن بدخو جفا دیدم
مگر بدکیش مهر و یاران کینه باشد وفاداری

چو در پیشش باسانی نمیرم از گرانجانی
ز هجرش این زمان باید بپا دم جان بدشواری

بصد خواری مرا از خویش راندی آید این باشد
سزای آنکه پیشت کرد اظهار گرفتاری

در اول از وفا خواندی در آخر از جفا راندی
چه لازم بود ای عزت چه با عاشق گنهکاری

ز خوبیت بسکه دیدم بد گمان رفتم از کویت
گمانم آنکه در هجر تو دارم تاب خونخواری

ولہ ایضًا

طبیب درد محرومان هجران مستمند تو
بود لعل لبت او را علاج درد بیماری

صبحدم باد صبا غالیه سائی نکنی / تا از آن زلف چو شب نافه گشائی نکنی

بخطا دل مده از کف که دمی خاطر خویش / شاد از وعدهٔ ترکان خطائی نکنی

ای دل اندر خم زلفش چه گشادیست ترا / که از آن دام دمی میل رهائی نکنی

زحمت فصل خزان را بکش ای مرغ چمن / تا که در موسم گل نغمه سرائی نکنی

قصهٔ عاشقی از سوز دل شمع شنو / تا که همچو جرس هرزه درائی نکنی

صد مسیحا اگرم بر سر بالین آید / چارهٔ درد دلم تا تو نیائی نکنی

صد حکایت بدل از روز جدائی دارم / ای شب وصل مباد آنکه بپائی نکنی

یافت خسرو بهوای شکر از شیرین کام / بنوائی نرسی تا که هوائی نکنی

وله

شرط عشقست و محبت که ز دشمن چندین / صد جفا بینی و از دوست جدائی نکنی

ایضا

خون من ریخت بپاداش وفاداری ها / که چنین است ز خوبان روش دلداری

شب این فتنهٔ ایام بخوابم آمد / یک نفس خواب همه عمر دگر بیداری

چه می بود که از ساغر عشقت خوردم / کرد کز باده نکردم هوش هشیاری

نشود جز شکر خند لبت چاره پذیر / دل که آموخت ز چشمت روش بیماری

میخورد بر من دلخسته پس از مرگ دریغ / چون مرا کشت غمش میکندم غمخواری

قطره در سنگ اثر کرد ولیکن نکند / بدل سخت تو تاثیر فغان و زاری

وله

مردم چشم چو جدا گشت ز خاک در تو / نتوانست که دور از تو کند خودداری

ایضا

نرود از پی جان هر که ترا شد جانان / نکشد بار سر آنکس که ترا شد سامانی

خلقی از داغ و جراحت که ترا مرهم آن / راحت از محنت و دردی که تو اش درمان

از کرم گر بنوازی و زکین گر بکشی / حکم حکم تو بما هر چه کنی سلطان

سوی گلشن چه روی زانکه تو با این قد و خد / غیرت سرو چمن رشک گل بستان

از فسون لب ای شوخ کسی جان نبرد / که چو زلفت همه تا پای ز سر بستان

کرده در چشم چو کان سر زلفی اسیر / کوی سان از چه دلا اینهمه سرگردان

وله

دیدن روی نکو لازمهٔ حیرانی است
نتوان گفت بحیران که چرا حیرانی

ایضًا

از جور پاسبانت پا داشتم بر یاری / دیدم بر آستانت هر دم هزار خاری

جز ساز فتنه کاری چشمش نداده آری / ترکست و ترک دانیت آیین سازگاری

در مکتب محبت از چشم و زلفش آموخت / این مشق ناتوانی وین درس بیقراری

دیوانه گر نباشد زاهد نمی نماید / در دور چشم مستش منع ز میگساری

بیداد را هم اکنون از ما دریغ دارد / از بسکه بر جفایش کردیم بردباری

جان بر لب است و شاید بر پای او فشانم / در عین ناامیدی دارم امیدواری

وله

حیران نمی کشد پا از آستان خدمت
باشد گدائی تو بهتر ز شهریاری

ایضًا

ز بسم شکسته خاطر از حال من کنی / قاصد مباد شرحی از احوال من کنی

امروز بر قفا نظری کن بسوی من / روزی بود که چشم بدنبال من کنی

ز بسم زد رحم سازیم آزاد از قفس / صیاد اگر نظر به پر و بال من کنی

جز حرف عشق سر نزند از مقال من / گر تا بحشر گوش بر اقوال من کنی

وله

یک روز بر مراد نبودم تمام عمر
حیران اگر شمار مه و سال من کنی

ایضًا

ماندنم هر چند میدانم ندارد حاصلی / اینقدر هم بس که در کوی تو دادم منزلی

نیست جز دیوانگانم منزلی اما بود / داستان عشق من افسانهٔ هر محفلی

در میان ما بغیر از جان نباشد حجاب / کاش آنهم دور گشتی تا نماندی حایلی

مشکلی دارم که از حلش فقیهان عاجزند / هم مگر آسان کند از میکشان اهل دلی

وله

مانند خال مرا افکنده در دام بلا
کیست حیران در کمند عشق صید غافلی

ایضًا

چه عشرت توقع از آن زندگانی / که در قصد جان اند یاران جانی

نباشد مرا پای رفتن ز کویش / بدل شکرها دارم از ناتوانی

سرم پامال ستم کرده باشد / همان با منش از جفا سرگران

ز کویش سر خود گرفتم که با من / سگش را نباشد سر مهربان

من آن مرغ حسرت نصیبم که هردم / بدامی در افتم ز بی آشیان

خورم زهر و دارو تو چون نوش شوادر / که تلخ است بی دوستان زندگانی

بده ساقیا جامی از می که دارم / بپیرانه سر آرزوی جوان

ولد

زعشقت کشد تا کجا کار حیران / من و ساده لوحی تو و بدگمان

ایضا

سرت گردم بیا ساقی لبالب کن ز می جامی / گر از شکر لبان یکره مرا حاصل نشد کامی

ازان صهبا که در دآن کند صافی ضمیر تو / اگر نوشی شوی پخته وگرنه همچنان خامی

ز ننگ باده پیمایی مکن عیب من ای ناصح / که من خوش کرده ام پیدا ازین ره در جهان نامی

اگر آیی بمیخانه منور بینی آن خانه / که از خورشید می روزش ندادان فرق از شامی

چو حیران گر خوری باده بخور با دلبری شامی / که عیش خوش میسر نیست بی دردی دلارامی

ولدایضا

مرا با یکجهان غم نبود دل شاد ای بیدادی / زیادت با همه ویرانی آباد است بیدادی

ز پایم بند بگشودو پر بین باز نتوانم / سرا این رشته اندر دست صیاد است بیدادی

نماید نغمه مرغ چمن صید گرفتارم / مرا مرغ دل اندر دامش آزاد است بیدادی

اگر از عاشقی منعم کند ناصح نپسندیم / که بر گوشم من آن گفتار بر باد است بیدادی

مرا او خون کشید از جور و بر نعشم کند نادم / هنوز از کین دلش مایل به بیداد است بیدادی

بمن چشمی و چشم دیگری بر دشمنی بیند / تغافل از پی غمزی فرستاد است بیدادی

به بزمش امشب افزون خون بود از چشم چشمم / نهان از من بغیری چشمش افتاد است بیدادی

ولد

به بزمش باد و صد حسرت دگر ننهاده پا را / تغافلهای او حیران ترا یاد است بیدادی

ایضا

بمحفل گر تو گلگون رخ از شراب کنی / ز رشک خون بدل ماه و آفتاب کنی

دگر ز شرم تو خورشید چهره ننماید / مگر به روی چو مه زلف را نقاب کنی

بچشم اهل نظر نیست چون تو منظوری
اگر کرشمه نمائی و کر عتاب کنی

دکر ز دامن وصل تو بر ندارم دست
اکر بخون دلم دست را خضاب کنی

چه لازم است که بیم از سؤال محشر داشت
دلی که شاد توان بیک جواب کنی

دل مرا که ز سلطان عشق آباد است
نمیتوانیش ای آسمان خراب کنی

مرا چو هجر تو آخر هلاک خواهد ساخت
چه لازم است که در کشتنم شتاب کنی

حدیث عشق بپایان نمیرسد حیران
اگر کتاب محبت هزار باب کنی

نباشد از همه اوراق جز فسانهٔ عشق
حکایتی که توان از وی انتخاب کنی

غزلیات از برای مشاعره غزل اول الف و له ایضاً

اگرچه رفت غبار از محفل تو
نخواهد رفت دائم از دل تو

ازان کوشم پی آبادی دل
که دانم هست در وی منزل تو

اگر خونریزی چشم تو اینست
چو من گردد جهانی بسمل تو

ازین شرمندم که جان دادم آخر
که نقد جان نباشد قابل تو

اگر در زیر تیغش میکشی آه
شود آزرده حیران قاتل تو

غزل اول ب

بستم میان بطاعت ذات تو
با بنده تا چه باشد رسم خدائی تو

بادولت وصالت دیگر چه احتیاجم
معنی پادشاهی باشد گدائی تو

بستم ز بیم خویت بار سفر ز کویت
شرمنده پیش خوبان از بیوفائی تو

بردی بیک نظاره صبر از دل نکویان
پاداش چون خوبان شد دلربائی تو

بر لب ز شام هجران صد قصه پیش آمد
ای روز وصل فریاد از نارسائی تو

غزل اول ت

بیگانه شد چو حیران از دوستان و یاران
هر بینوا که دم زد از آشنائی تو

شکست ز بس هیچ و لب دهن تو
نشنیده هنوز از دهنت کس سخن تو

تسبیح مرا کرده بزنار مبدل
ای دشمن بتان زلف شکن در شکن تو

ترسم که ز پیراهن تو گرچه زخار است ای خرمن نسرین شود آزرده تن تو

تسخیر جهان پیش تو سهل است که باشد موقوف بیک چشم بهم بر زدن تو

غزل اول	تعجیل مکن بس نبی پی بخشش حیران چون ده دل بجو روی امید وطن تو	ث

ثبات بود دل را براه وفای تو براه وفا تا که بود جان فدای تو

ثنا گوی سلطانم بشرط عطا اما نبود شام اگر گوی نگویم دعای تو

ثمر غیر خاری نه نهال محبت را کسی داند این معنی که شد مبتلای تو

ثمن جان یکعالم متاع وصالت را مرا نیم جانی دانم نباشد سزای تو

غزل اول	ثوابی بر از پرسش حال فقیرانه بجو خاطر حیرانه که باشد گدای تو	جیم

جو بیم چنان شده بر هر که او در بان غلط گیر سلطان خطا جو

جسم ضعیفم شده ز فراقت از ناله چون نال از مویه چون مو

جان جون سپردم بنوش لعلت دیگر چه چاره از نوش دارو

جنت بیان زان روی زیبا طوبی نشانی زان قد دلجو

غزل اول	جمعی ز رویت خلقی ز مویت آشفته حیران زان جعد گیسو	ح

حسرت همی برد بلبل بستان تو کو هم سلک تو باشد و هم پاسبان تو

حیف از خدنگ ناز تو کامد بجان غیر زین غصه پشت من شده همچون کمان تو

حاجت بچاره نیست دل مستمند را درمان نخواهد انکه بود ناتوان تو

حاکم توئی بکشتن اد حکم میکنی ما بنده ایم و زندگی ما از آن تو

غزل اول	حیران ز بس حکایت عشق تو دی بنظم افسانه گشته در همه جا داستان تو	خ

خوشا روزی که سازم جان نثار آستان تو که هر کس بهر دست جانه داد باشد دامان تو

خریدم با هزاران منت و خواری بجان تو بقصد دیگری هر تیر کامد از کمان تو

خطا بود انکه وعده داد بما ز جایه چشم	کرد دمانی نداده غیر مرد ناتوان تو
نجسته خلوت خواهم که بی اندیشه بگویم	بگویم با تو انجه که میگفتا ز زبان تو

غزل اول	خیال بود حیران اکه بر خاک درت میرد ولی مهلت ندادا نیقدر داور پاسبان تو	دال

درد اقدا شان	تو	جان	میدم از جدائی تو
در دام تو جان سپرم	اخو	امین	شدم از دهان تو
دیدم ز تو انجا که شد	غیر	شرمند	ز بیوفائی تو
دادم دل و جان بیک	نگاه	ز یاد	ز دلربای تو
دل شایق راه وصل	باشد	موقوف	بر همنائی تو
در راه طلب چه فرق	زاهد	عشق	من و پارسای تو

غزل اول	دل برده ز عندلیب حیران در عشق غزل سرائی تو	ذال

ذات مجرد است سراسر صفات تو	قائل بعجز خود خود از فهم ذات تو
ذره بر پیش همه وجود تو کاینات	یعنی بقای جمله بود از ثبات تو
ذکر فضائلیت برد از دل غبار غم	از صد هزار این یکی از معجزات تو
ذلت ز دست ما الله دوزخ نمیکشد	در روز حشر در کف هر کس برات تو

غزل اول	ذوق محبت علیت زنده داشته است حیران دگر نه هیچ نماند از حیات تو	ر

رهزن دین و دل است طره طرار تو	طره نه دل میبرد بر همن دل کار تو
زلف دخم میبرد عارض چون لاله ات	خون دلم میخورد نرگس بیمار تو
ده بجز هر توام گر نبود گو مباش	بر سر من بس بود سایه دیوار تو
روی تو گنج روان زلف بران پاسبان	خازن و گنجور آن لعل گهربار تو

غزل اول	رسم کمال و هنر شد ز تو حیران بپا شاهد گفتار من دفتر اشعار تو	ز

زجور غیر از کوی دوم چون عدم خواه از تو
نگاه جانب من کن که کرم داده از تو

زهی خجل که نشیه رخ کرده‌ام بمهر و مه
ازین نسبت که من دادم خجل خورشید و ماه از تو

ز تیغت خوش نه تنها من بخون خویش میغلطم
نجات در کهت صد کشته دیدم عذرخواه از تو

زمام دلکه من بی اختیار از دست خود دادم
نگهدارش تو تا وقتی چنین خواهد بنده خواه از تو

غزل اول | سین

ز لب باکی مرا کشتی و شاهد چشم خون ریزت
بلی چون مدعی حیران بود باید گواه از تو

سرو اگر بیند بگلشن قامت رعنای او
خویش را چون سایه اندازد به پیش پای او

سرکشیدن سرو ناز از من بپاداش وفا
اینکه لطفش تا چه خواهد بود استغنای او

ساکن میخانه را از دور کردن باک نیست
ایمن است از ری بجنت هرکه باشد جای او

ساغر از خون جگر ناچار می باید کشید
هرکه را داد آرزوی باده از مینای او

غزل اول | شین

سر بسر اشعار حیران قصه درد است
شاهد گفتار او اینک ببین سیمای او

شهد شیرین نه به پیش لب شکر شکن تو
غنچه را خون بدل از حسرت رشک دهن تو

شهره عشق تو کردیدم و دوری تو ندیدم
لیکن از مدعیان میشوم که سخن تو

شرط انصاف نباشد که علاجم ننمائی
زرد کشتم چو به از حسرت سیب ذقن تو

شکنی عهد که تا خاطرم آزرده نمائی
با وجودی که بود در دل زارم وطن تو

غزل اول | ص

شعر حیران همه در وصف رخ خوش تو آید
بیشتر حسن کلامش ز جمال الحسن تو

صبر نتوانم دلا زین بیش ز هجران او
نقد جان را میکنم زین پس نثار جان او

صحبت سلطان میسر کی شود درویش را
کاش ما را راه حرفی بود با دربان او

صد حکایت پیش دارم کاش بودی وصل دوست
از درازی بود مانند شب هجران او

صوفی از پیمانه ما نشکند صافی بود
ورنه چندان اعتمادی نیست بر پیمان او

غزل اول | ض

صورت احوال حیران از سکان خود بپرس
گر نیاید شب بکوشت ناله و افغان او

ضبط نظر چون کنم از رخ نیکوی تو — دیده بهر سو که هست میکره سوی تو

ضایع و نابود گشت بند که هر کس شناخت — قبله طاعات خویش جز خم ابروی تو

ضامن بعد وصال صبر شد و مشکل است — صبر ز روی نکو خاصه که از روی تو

ضبط اسیران تو کس نتواند که هست — بسته‌تر از بیشتر از عدد موی تو

غزل اول	ضاق لطول الفراق قلبی یا منیتی کاش چو حیران مرا بود رهی سوی تو	طا

طایر گلزار عشقم آشیانم کوی تو — بلبل از رخسار گل در نغمه من از روی تو

طینت ما گر نه از خاک درت بر هم سرشت — پس چرا هر دم کشد ما را دل اندر کوی تو

طاقت هجران ندارم لیک دوری از درت — بهتر از وصلی که باشد غیر در پهلوی تو

طاق ابروی تو محراب دعا اما چو تو — دست چون نتوان کشاد از بهر حاجت سوی تو

غزل اول	طوطی گفتا حیران شکرافشانی کند خاصه هر که بر زبان اوست گفتگوی تو	ظا

ظلم باشد که دل از دیده رود از بر تو — بنده کو بنگرد در به دری جز در تو

ظلمات است خط چشمه حیوان دهنت — خضر خالی که بود در لب جان پرور تو

ظاهر اینست که هم مشرب سلطان نبود — از ره فخر و شرف آنکه بود چاکر تو

ظالم آن نیست که با شمشیر کشد بیگنهی — بلکه آنکس که کشد سر ز دم خنجر تو

غزل اول	ظلمت خط نبود دود دل حیرانست اینکه گردیده عیان در نظر از منظر تو	عین

عالم خراب از نگه چشم مست تو — مستی چشمت از لب ساغر پرست تو

عشق آمد و متاع وجودم ز دست برد — دادم دل شکسته از آنکه بدست تو

عمدا بقصد صید دلم ناوکی فکن — جان نیز اگر فدای تو شد هم ز شست تو

عاقل ز دام عشق تو از دست که رهد — هر جا که زیرکیست دلش پای بست تو

غزل اول	عاشق مکش که کشتن عاجز بود ز عجز باشد شکسته خاطر حیران شکسته تو	غین

غیر از تو وفا نبید و بیداد من از تو
با اینهمه غمگین نتوا و شاد من از تو

عیرت نگذارد که کنم از تو شکایت
سلطان تو بر پیش که بر مروا من از تو

غافل تو ز حال من اگرچه نفسی نیست
گر بودی تعلق نکنم یاد من از تو

غارت زده دلم و از ناوک چشمت
جویم ز پی قتل خود امداد من از تو

غزل اوّل

غمگین نشود چون دل از ناله حیران
بیهوده زنم بهر چه فریاد من از تو

ف

فتنه اهل دلست نرگس فتان تو
سلسله جنبان عشق زلف پریشان تو

فاش شد از بیخودی آنچه نهفتم بدل
پرده مردم درد عشوهٔ پنهان تو

فارغم از فکر سود بر سر بازار عشق
خاصه که راهم فتاد بر سر دکان تو

فکر طبیبان خطاست بهر علاج دلم
زانکه شدم دردمند از پی درمان تو

غزل اوّل

فرق بود در میان عاشق و بیدل دل
هر کی از بیخودی نیست چو حیران تو

قاف

قسمت

قسمت من خون دل دو دو شب از خوان تو
بر سر خوان ستم ما همه مهمان تو

قصد هلاکم اگر نکنی بیهده با تیغ کین
از پی قتلم بس است خنجر مژگان تو

قدرت ماندن شبی نیست مرا بر درت
عزت من کمتر است از سگ دربان تو

قافیه کرده تنگ چون بدهانت بسی
از دل من تنگتر غنچهٔ خندان تو

غزل اوّل

قدر من اندم شود بر تو عیان کز درت
جمله به بندند رخت جز من و حیران تو

کاف

گرچه فرقی بحقیقت نکند دیر و حرم
تا بلا مست نبود هر که بود از در تو

کاکل مشک فشان بهر چه بر باد دهی
این چه سوداست که افتاده همین بر سر تو

کی کنی فکر علاجم که ز بی پروائی
تا نمیرم نشود درد دلم باور تو

کار جان سهل بود خجلت خود را چکنم
من ندانم که چه آدم که بود در خور تو

گر تو جان در عوض بوسه ستانی ز کرم
یک تمناست مرا از لب جان پرور تو

گر بران دستم و دستم بنوازی ز کرم
کیست حیران بدرت بندهٔ تو چاکر تو

غزل اول لام

لعل شرمنده ز لعل لب جان پرور تو | دو ثنی مخزن سلطان شکند گوهر تو

لب جوی و لب جام و لب کشت و لب دشت | خوش بود زانهمه خوشتر لب جان پرور تو

لال به انکه نگوید صفت لعل لبت | کور به انکه ببندد نظر از منظر تو

لابه و عجز زبس و بریده زبان کردم | داد رخصت که بشو سر بنهم بر در تو

غزل اول میم

لیلی از حال مجنون شب و روز اگر بود | فارغ از محنت حیران همه دم خاطر تو

مایل اهل جهان گرچه نباشد دل تو | هرکجا اهل دلی از دل و جان مایل تو

مهر در کیش تو کین رحم کند لطف خداست | مگر انجور و جفا گشته سرشت گل تو

مشکل هرکسی آسان شود از صبر ولی | چون ز عشق است که لا حل نشود مشکل تو

میسپارم بره جان و بدل منفعلم | تحفهٔ من چه بود تا که بود قابل تو

مده از دست دلا عشوهٔ خوبان حیران | که بجز خون جگر نیست دگر حاصل تو

غزل اول نون

نونهالا چه برآمد بر گل سبزهٔ تو | سبزهٔ خط ترا زینت گون وقت دود

نسبت ما نتوان داد بارباب هوس | آشنا را مکن آزاد از پی بیگانه مرو

نز همین مهر و مه اند طلبت میگردند | در سراغت که بود کو بنود در تک و دو

نکند چهره عیان هرچه در منظر چرخ | بنود گر خجل از مهر جمالت مه نو

غزل اول واو

نشان ز سیر که بهای نکهی | نقد جان بود و دین از من حیران بگرو

وه که جان میکاهد از من لعل جانانی بی تو | میکند روز و شب سیه روی جهان آرای تو

وای بر حالم اگر امشب بسر من نگذری | ز انکه فردا نیستم تا جانه هم بر پای تو

وصلت از هجران بتر چون نیست بی درد و تب | آری آلوده است با خون جگر صهبای تو

وسمه بر ابروی ملکش بنماید خوش ولی | حاجت زینت ندارد عارض زیبای تو

وقتی از باد سحر که بر مشام من رسید | بوی از زلف که گشتم اینچنین شیدای تو

وحشی‌ام که دل ندادم تا نگه تنها نشینم / هست دوری از تو دل دوزخ ماوای تو

غزل اول — ه

وقف مهرو لبان کرده است حیران ملک دل
لیک تا باشی تو نگزیند کسی بر جای تو

هر که افتد همچو من با خوبرویان کار او / جز اجل دیگر که آسان میکند دشوار او

هیچکس از عشق گل منع دل بلبل نکرد / میکند منعم ز عشقش خوی آتش بار او

هیچکس دیدست بیماری بجستجوی صید / صید دل میخواهد از من نرگس بیمار او

هر که خواهد بر سر شمشاد بیند زاغ را / گو بیاید بنگرد بر قامت و رخسار او

غزل اول — ب

هست با حیران از هر دم جفای تازه
ای خوش آن عاشق که باشد مهربان دلدار او

یکبار رسیدم طمع از همت والای تو / یا پا گذاری بر سرم یا سر نهم بر پای تو

یادت انیس خاطرم عشقت خیال‌انگیز هم / هستی که بود از بهر دل بود ماوای تو

یاقوت از لعلت خجل مهر از جمالت منفعل / سرو چمن را پا بگل از قامت رعنای تو

یکره

یکره نشد کز یاوری ای مه زمین بادا نی / آوردم اینک داوری پیش تو د استغنای تو

ولد — ایضا

یکروز با عاشق خوشی بودند گرچون آتشی
زین دلخوشی و سرکشی حیران بود شیدای تو

ترجیع بند اول

ای لعل لب عقیق رخشان / خجلت ده لعل در بدخشان

از مهر تو آفتاب دوست / رخساره مهر و مه درخشان

ای حسن تو کرده آشکارا / رازی که نهفته بود دوران

قد تو نشانه ز طوبی / روی تو نمونه ز رضوان

چشمت بیکی نگاه برده / دل از کف کافر و مسلمان

صد کشته بخاک راهت افتد / هرجا گذری چنین خرامان

شب تیره شد و حدیث زلفت / دانم که نمیرسد بپایان

من خسته و بوسه‌ات مسیحا / من تشنه و لعلت آب حیوان

جان از منِ ناتوان ستاند — لعلت که بمرده میدهد جان

در کوی تو من یکی غریبم — سرگشته و واله و پریشان

ای پادشهِ ممالک حسن — از بندگی منت چه نقصان

د امید وصال داده ام دل — وز بیم فراق میدهم جان

دیدی که چسان شکست عهدم — با آنهمه شرط و عهد و پیمان

گفتم نکشم ز دامنش دست — تا سر نکیردم کریبان

اکنون که ز راه بی نیازی — یاد از کف من کشید دامان

بند — بنشینم و یار خویش باشم / چندی پی کار خویش باشم — دوم

ای ترک ستمگر جفاکیش — مپسند جفا بما از این بیش

با ما ز چه رو کنون نداری — آن لطف که داشتی از این پیش

دارم ز سپاه ترک چشمت — صد ناوک غمزه بر دل ریش

آئین وفا نکو که هستیم — با دوستی تو دشمن خویش

با هجر توام ز جان چه پروا — از موج غریق را چه تشویش

از باده وصلت ای ستمگر — وز شربت لعلت ای جفاکیش

جامی نکشیده میکشم زهر — نوشی نچشیده میخورم نیش

جز تو دگر از جفا ندیدم — مُنعم که ز بخت خون درویش

اینت جو رسم یادی تو — زین پس بخلاف کرده پیش

بند — بنشینم و یار خویش باشم / چندی پی کار خویش باشم — سیم

در کوی تو چونکه پا نهادم — افتادم و دل بترک دادم

دانم که بغیر سم بکردست — هر چند که هم عنان بادم

جان دادم و این مرا سزا بود — کاندر پی دل چرا فتادم

سرمایۀ عیش و شادکامی — در راه غمت بباد دادم

جز عاشقیم نبوده کاری	از مادر دهر تا که زادم
جز حرف وفا نداد تعلیم	در مکتب عشق اوستادم
در راه طلب فتادم از پا	چون دست نبد به هر مرادم

بند	بنشینم و یار خویش باشم چندی پی کار خویش باشم	چهارم

تا یار من از کنار من رفت	صبر از دل بیقرار من رفت
از گریه سفید شد دو چشمم	تا یوسفم از کنار من رفت
خود گرچه به همرهش نرفتم	لیکن ز پیش غبار من رفت
تا رفت ز دیده آن دلفروز	روز من و روزگار من رفت
از شهر بتا سفر گزیدم	از شهر چو شهریار من رفت
صد بار فزون به بستر من	مرگ آمد و شرمسار من رفت
خون شد دلم از جدائی تو	وز دیده اشکبار من رفت

خوش دل ز وصال یار بودم	اکنون که ز دیده یار من رفت

بند	بنشینم و یار خویش باشم چندی پی کار خویش باشم	پنجم

وقت است که بی تو جان سپارم	کام دل مدعی برارم
کس بوده نباده نوحی من	جانم به لب و دو سیراغ بادم
عمریست که در فراق دوست	بیفایده عمر میگذارم
از زندگی آن نفس که با تو	بگذشت ز عمر میشمارم
خونم ز جفا بریز تا دست	ناچار ز دامنت بدارم
در راه تو منتظر نشستم	چندانکه به باد شد غبارم
آن به که چو از جفای اغیار	راهی نبود بکوی [illegible]م

بند	بنشینم و یار خویش باشم چندی پی کار خویش باشم	ششم

ای حسن تو دلبران طناز | ناز تو بجاست نازکن ناز
شکوا نه از آنکه بی نظری | ما را ز نظر چنین مینداز
از زنده بغمزه میبری جان | ور کشته بمرده جان دهی باز
بیش تو مسیح را چه یارا | کز آنکه تو دم زنی باعجاز
پیوسته بقصد جان عشاق | ابروی تو هست ناوک انداز
کی راز غمت نهفته ماند | دل بهده نال و اشک غماز
ای دوست ز دشمنان بپرهیز | وی یار دنباکسان میرداز
مشکل که دوباره دام گردد | مرغی که گرفت راه پرواز
از یاری من ترا چو عار است | بهزین نبود که من همان باز

بند | بنشینم و یاد خویش باشم
چندی پی کار خویش باشم | هفتم

دلبر هوی و با منت نظر نیست | دردا که مرا دل دگر نیست

رخسار چنین بدیع و زیبا | گرد ملک است در بشر نیست
تا با خبر از غم تو گشتم | از هستی خودم خبر نیست
منظور جهانی از نکویی | لیکن بکسی ترا نظر نیست
من از تو بیک نگاه خرسند | لیکن ز تو رحم اینقدر نیست
کی دست دهد وصالش ای دل | ما را که بدست سیم و زر نیست
زان وعده سحر دهد که داند | شام سیه مرا سحر نیست
دانم که زکشته محبت | جز زهر ستم مرا ثمر نیست
گویند اثر ز ناله خیزد | در ناله من مگر اثر نیست
در خاره اثر کند ولیکن | آهم بدل تو کارگر نیست
بس سختی روزگار دیدم | دردی ز فراق سختتر نیست
جز کشتن عاشقان شیدا | مقصود دگر از این سفر نیست
سر در رهت افکنم زیاری | گر هست ترا سری دگر نیست

بند هشتم

بنشینم و یاد خویش باشم
چندی پی کار خویش باشم

ای بر لب تو از شکر خند — شهد از شکر و حلاوت از قند

پندم چه دهی ز عشق ناصح — بسیار شنیده گوشم این پند

ای پیک صبا ز راه یاری — از بنده بگو بآن خداوند

کز بهر پسند کام اغیار — محروم مرا ز خویش مپسند

از جانب ما نیاز تا کی — واندر قبل تو ناز تا چند

تا خاطرش از چه گشت غمگین — آن کز تو بجود بود خرسند

بر دهکده‌ش نهان ز اغیار — تا چند نشینم آرزومند

بر داهکده از سیل حیران — هرگز نکند مکان خردمند

ننشست چو یار با من از عار — من نیز دوا بود که یکچند

ولد ایضا ترکیب بند

ای مرهم

بند اول

ای مرهم زخم سینه ریشان — درمان من و دوای ایشان

بنگر بقفا چو کاکل خویش — جمعی همه دل پریشان

چون هاله بدور عارض ماه — گرد تو سپاه مهر کیشان

خلقی بیک آشنا نگاهت — بیگانه نموده ز خویشان

روزی بکلیسا گذشتی — شد بتکده معبد کشیشان

بر سینه چاک چاک من بین — پیکان جفای ذهر نیشان

بند دوم

پیمان وفا چو یار بشکست
دشمن بهلاک من کمر بست

در هجر تو عمر من سر آمد — کام دل مدعی بر آمد

دیدی که بقتل آشنایان — بیگانه چنان مظفر آمد

بالی نگشوده در هوایت — سنگ ستم تو بر پر آمد

برمن ذره محبت تو　　هر لحظه جفای دیگر آمد
در محفل من ز شور عشقت　　هنگامهٔ روز محشر آمد
دلشاد ز وصل یار بودم　　ناگاه غمش ز در درآمد

بند　　غم آمد و شادی از میان رفت / گلزار بغارت خزان رفت　　سیم

از فتنت ای نگار سرمست　　سر رشتهٔ عمر رفت از دست
بر رهگذرت غبار من بود　　کردی که بپای من تو پیوست
در دست تو بود جام عیشم　　افکند رقیب سنگ و بشکست
بستی چو بروی من در وصل　　بر من در رحمت آسمان بست
آه دل سوزناک من بود　　آن برق که دوش ناگهان جست
از مهر تو دست برندارم　　تا جان بتن نزار من هست

بایزی خنجر جفایت　　بند چهارم　　دست من و دامن وفایت

ای دوست بیا که جان من رفت　　صبر از دل ناتوان من رفت
افسانهٔ بزم مدعی شد　　هر گفته که از زبان من رفت
آنماه چو رفت از مقابل　　تا ماه زغم فغان من رفت
تا رفت ز دیده آن دلارام　　آرام ز جسم و جان من رفت
من بودم و مرغ دل ستم بین　　کان نیز ز آشیان من رفت
برگشت بقصد جان زارم　　هر تیر که از کمان من رفت

بند　　هر زخم که بر دل من آمد / از تیر جفای دشمن آمد　　پنجم

آن روز که یار یار من بود　　دولت همه در کنار من بود
تا در نظرش عزیز بودم　　بسیار عزیز خاطر من بود
پیوسته گدائی در او　　سرمایهٔ اعتبار من بود
پروانهٔ شمع خلوت او　　مرغ دل بیقرار من بود

جان در ره او نثار کردن | کار دگری نه کار من بود
بر دهکنددش اگر که کردی | میبود همین عیار من بود
روز خوش و روزگار شادی | روز من و روزگار من بود

بند ششم
امروز کسی بحال من نیست
جز فرقه غم بفال من نیست

ما هر دو دو گلبن وفاییم | آئینهٔ خویشتن نماییم
مرغان دو نغمه بسیار اند | ماییم که هر دو یکنواییم
آوازهٔ مهر ما جهان گیر | در ملک وفا دو پادشاییم
مجنون و لیلی اگر بود | امروز ز عشق و حسن ماییم
در کوی وفاست منزل ما | ما کعبهٔ صدق را صفاییم
اینست چو رسم یاری ما | زینگونه چرا ز هم جداییم

دوراست ز رسم آشنائی
بند هفتم
از صحبت همدمان جدائی

بار ستمت بجان کشیدم | وز عشق تو حاصلی ندیدم
از گلبن حسنت ای گل اندام | یک گل بمراد دل نچیدم
گفتم بدل و زبان دعایت | دشنام بجای آن شنیدم
تا دل بمحبت تو بستم | دل از همه دلبران بریدم
نقد دل و جان ز دست دادم | سر خط غلامیت خریدم
از بسکه خیال بر سرم بود | دیگر نفسی نیارمیدم
صیاد نکرد قصد صیدم | صد بار ز آشیانه پریدم
یکبار نکرد بر قفا چشم | هر چند که از پیش دویدم

بند هشتم
عمریست و یکی وفا ندارد
پاس دل آشنا ندارد

جور تو بجان کشیده رفتم | وز مهر تو دل بریده رفتم
هر صبح که آمدم دعاگوی | دشنام لبی شنیده رفتم

در بزم وصالت ای جفاکیش ‌‌ یکبار بنا رسیده رفتم

از حسرت آن لبان چون نوش ‌‌ انگشت بلب گزیده رفتم

از بام تو همچو مرغ وحشی ‌‌ از سنگ جفا پریده رفتم

سرمایهٔ عمر خویش دادم ‌‌ بیداد و جفا خریده رفتم

هر وقت که آمدم بکویت ‌‌ دیدار ترا ندیده رفتم

پیش الف قدت بناچار ‌‌ با قد چو نون خمیده رفتم

بند — رفتم که بگوشهٔ نشینم / بی روی تو روی کس نبینم — نهم

ای باعث عیش و شادمانی ‌‌ رفتی تو و رفت زندگانی

در دام تو من اسیر و مرغان ‌‌ در طرف چمن بپرفشانان

اول منم آنکه مرده تو ‌‌ جان دادم و بعد ازان جهان

بر خاک در تو جان سپردن ‌‌ ما را بتر از آب زندگانی

ای باد اگر رسی بکویش ‌‌ زنهار بآن روش که دانی

خاک قدمش ببوس اول ‌‌ آنگه بزبان بی زبانی

با حالت زار و چشم گریان ‌‌ برگو که ز دوریت فلانی

می‌مرد و بصد هزار حسرت ‌‌ میگفت بزیر لب نهانی

بند — آخر ز غم تو جان سپردم / رخسار ترا ندیده مردم — دهم

وصل تو بکام دیگران شد ‌‌ این سکه بنام دیگران شد

فریاد که آنکه من بجست ‌‌ آن صید که رام دیگران شد

مرغی که آشیان من بود ‌‌ زینت گر بام دیگران شد

دلبر بسخنم نداد یعنی ‌‌ سرگرم کلام دیگران شد

صیدی که دلم ببند او بود ‌‌ پابند بدام دیگران شد

خون دل دیدگان بود ‌‌ هر می که بجام دیگران شد

حیران که بکس نداد پیغام | محتاج پیام دیگران شد

یک نامه ز یار او نیامد
پیکی بدیار او نیامد

وله ایضاً — فی المربع

ای پریچهره که از عشق تو زادیم همه | وز غمت خسته دل و سینه فگاریم همه
از تمنای گل روی تو خادیم همه | شهرهٔ عشق بهر شهر و دیاریم همه

همگی واله و حیران همه روی توییم
جمله پابند سر زلف سمن بوی توییم

پادشاهان جهان بندهٔ فرمان تواند | گوی سان جمله کی اندر خم چوگان تواند
جمله پابند سر زلف پریشان تواند | همه ور مدرسهٔ عشق سبق خوان تواند

همه طفلان سبق عشق ترا میخوانند
روز تا شب ورق عشق ترا میخوانند

گرچه عشاق تو از حد بیان بیرونند | اندکی گر بشمارم ز هزار افزونند
تو چو لیلی و ز عشقت همه چون مجنونند | لیک چون من نه همه عاشق دلپر خونند

من تنها بغم عشق تو طاق افتادم
همه در وصل همین من بفراق افتادم

گرچه در خیل اسیران تو من خاک درم | دانم از چیست از آن نه که گرفتار ترم
همه دلخسته و من بیتو دل افگار ترم | لیک دانم که من از جمله وفادار ترم

حرمت اهل وفا را نه چنین باید داشت
بندهٔ همچو منی را بر ازین باید داشت

ای پریچهره جفا بر من ناشاد کنی | مدعی را ز پی قتل من امداد کنی
دلربائی همه آن نیست که بیداد کنی | رحم این مرغ دل از دام خود آزاد کنی

اینقدر داد جفا و ستم از ناز مکن
از لب بام خود این مرغ تو پرواز مکن

یاد باد آنکه بما اینقدرت ناز نبود / یاد ما بودی و غیری بتو دمساز نبود

غیر من با تو کسی همدم و همراز نبود / در لطف تو بروی همه کس باز نبود

شیوهٔ سرکشی و ناز نمیدانستی

از لب بام تو پرواز نمیدانستی

در سر کوی تو نالان من تنها بودم / عاشق بی سر و سامان من تنها بودم

در غمت زار و پریشان من تنها بودم / الغرض واله و حیران من تنها بودم

هیچکس مهر تو در سینهٔ غمناک نداشت

از غم عشق تو بیباک کسی باک نداشت

چون بدیدند براه تو وفاداری من / در غم عشق تو شب تا بسحر زاری من

خلق گشتند چو آگه ز دل افگار من / همه گشتند گرفتار گرفتاری من

زاری من سبب گرمی بازار تو شد

هر کجا مرغ دلی بود گرفتار تو شد

طرح

طرح عشق تو من از روز ازل ریخته‌ام / خاک محنت بسر خلق جهان بیخته‌ام

با غم و محنت عشق تو در آمیخته‌ام / من نه اول بخم زلف تو آویخته‌ام

آتش عشق ترا من همه روشن کردم

هیچ کاری تو نکردی همه را من کردم

این زمان از در خویشم ز جفا میرانی / از در خویش مرا دور بجفا میرانی

همه را خوانی و از کینه مرا میرانی / بکنه عاشق دیرینه چرا میرانی

غیر از آنکه ترا شهره بنیکی کردم

غلطم چیست گناهم چه چه بدی کردم

با رقیبان دغا مهر و وفا یعنی چه / روز و شب همدمی اهل دغا یعنی چه

خو با این طایفهٔ بی سر و پا یعنی چه / رفتن و آمدنت در همه جا یعنی چه

آخر این طایفه را خود تو مگر نشناسی

اندکی با تو کنم شرح اگر نشناسی

اینجماعت که تو بینی همه شان دیو سیمایند
جملگی مست و خراباتی و بی پروایند
سرسری هر چه بگویند نه پابرجایند
همه دوشابه لدجله هوس پیمایند

تو مپندار که با خویش قراری نکند
واقف کار خودت باش که کاری نکند

تا ز نیرنگ و فسون در دل تو خانه کنند
هر زمان قصه از بهر تو افسانه کنند
گاه تعریف می و ساغر و پیمانه کنند
گهی از دیر سخن گاه ز میخانه کنند

اینجماعت به دل خویش مرضها دارند
در پس پرده تدبیر غرضها دارند

گرمت باخبر افسانه شان گوش مکن
پند دلبند من از مهر فراموش مکن
مشعلی را که برافروخته خاموش مکن
با رقیبان دغا ساغر می نوش مکن

زینهم آخر که چو مایل بشرابت سازند
بگلو ناشده می مست و خرابت سازند

اندرین

اندرین شهر ولا یار وفاداری نیست
گل بسی هست ولیکن گل بیخاری نیست
درد دل هست برون از حد و غمخواری نیست
همه بیمار غم عشق و پرستاری نیست

باید آخر چو بصد گونه ملامت بروم
بهتر آنست که اول بسلامت بروم

از سر کوی تو حیران دل افکار برفت
با دل زار ز کوی تو دلازار برفت
از جفای تو از کینه اغیار برفت
چاره چون دید محالست بناچار برفت

تا مگر قیمت ارباب وفا بشناسی
قدر این طایفه از رفتن ما بشناسی

درد سر از سر کوی تو به پرهیز ادب برد
دل بصد حیله گرفت از تو و آزاد برد
قصه عشق ترا جملگی از یاد برد
آن وفاها که تو دیدی همه را باد برد

چون تو از یاری من پای کشیدی منهم
کرده‌ای آنکه مرا اینکه ندیدی منهم

وله ایضاً فی الرباعیات

یارب ز کرم جرم من اندر بخشا / از کوچک و از بزرگ یکسر بخشا

ما باده کشان بسیر و سامان را / یارب بسر ساقی کوثر بخشا

وله ایضاً

ای دیده ز هجران تو جیحون بارا / صد ده اجل آورده شبیخون بارا

گر از سفرت بود غرض مردن ما / مردیم ز هجران تو اکنون بازا

وله ایضاً

شمع و گل و می چنگ و رباب است امشب / می در قدح بجای آب است امشب

سبحان الله بخت من بیدار است / یا دیده آسمان بخواب است امشب

در وفات فرزند خود گفته

پیوسته ز ماتم تو ای در خوشاب / از سیل سرشک خویشم اندر تب و تاب

فرزند که میان ماست ای نو گل من / پنهان تو بخاک و من عیان اندر آب

وله ایضاً

ای روزی خلق منقسم از خوانت / ذرات جهان ریزه خور احسانت

از دامن خلق گشته کوته دستم / ای دست خدا دست من و دامانت

وله ایضاً

ایام محرم است و هنگام عزا است / هر گوشه قیامتی ز ماتم برپا است

در ماتم آن شهید بی غسل و کفن / ای دیده ببار اشک خونین که بجا است

وله ایضاً

بر دوش من از جور فلک صد بار است / بی مطرب و می نشستنم دشوار است

حیران که گرت ساقی دوران یار است / می میخور و غم مخور خدا غفار است

وله ایضاً

من رند و خراباتیم و باده پرست / مستم گهی از باده گهی از لب مست

ای زاهد خود پرست بردار دست / آنکس که درین شهر چو من نیست کی هست

رخ همچو هلال دوش بنمود و برفت / بر بستر من دمی بیاسود و برفت
امد بسر م طبیب از بهر علاج / فریاد که درد دلم افزود و برفت

وله ایضا

با دل گفتم بشی که احوال چیست / برگو بمن خسته که دلدارت کیست
گفتا که بغیری راز دل نتوان گفت / رو رو که مرا با تو سر و کاری نیست

وله ایضا

آنان که حدیث درد من میگویند / با یار ز درد من سخن میگویند
باور نکنم گر پی درمان منند / افسانهٔ درد خویشتن میگویند

وله ایضا

ایام برانست که نادم بکشد / در هر نفسی هزار بادم بکشد
از کشتن من باک ندارم چندان / ترسم که جدا ز روی یارم بکشد

وله ایضا

گر مرد

گر مرد رهی فکر سفر باید کرد / وز غیر خدا قطع نظر باید کرد
امروز که سرمایهٔ فرصت داری / فکری ز پی روز دگر باید کرد

وله ایضا

چون سبط نبی عازم میدان گردید / از گردش خود چرخ پشیمان گردید
آن تن که در آغوش نبی بود مدام / خاکم بدهن بخاک غلطان گردید

وله ایضا

خط حسن ترا حال تبه خواهد کرد / گر صبح نکرد شامگه خواهد کرد
ابر سیهی حجاب خور خواهد شد / روز من و تو هر دو سیه خواهد کرد

وله ایضا

عشق امد و بر متاع ایمان زد و برد / یار امد و بر کشور تن جان زد و برد
پنداشت دلم که بیضهٔ خونین است / برداشت بصد شوق بدندان زد و برد

وله ایضا

ساقی بقدح شراب جان اندازد
در جام شراب ارغوان اندازد
در بزم بیک گردش پیمانه خلل
در گردش جام آسمان اندازد

ولهایضاً

دوشینه بشمع اینچنین گفتم راز
کر بهر که چنین بصد سوز و گداز
گفتا که ز من رسم محبت آموز
میسوزم و با کسی نمیگویم باز

ولهایضاً

از آتش عشق دلفروزی کم پرس
در جان و دل برفتاده سوزی کم پرس
بی زلف و رخ مهر فروزی دارم
تاریک شبی و تیره روزی کم پرس

ولهایضاً

از درد جدائی تو گشتم چو هلاک
رفتم ز جهان چو باد با حسرت ناک
بکذر بمزار من کر با سینهٔ چاک
دامان تو کیرم و برآیم از خاک

ولهایضاً

یارب

یارب بگناه روز محشر چکنم
غرقم که همه ز پای تا سر چکنم
سوی تو گریزم چو برانند خلق
ور زانکه تو هم برانی از در چکنم

ولهایضاً

ما بی گل روی تو بتماشا نرویم
در خانه نشینیم و بصحرا نرویم
از درد تو گر هم جان بهر علاج
شرطست که در پیش مسیحا نرویم

ولهایضاً

در وصل و آرزوی هجران دارم
در گلشنم و هوای زندان دارم
در بزم تو از قرب رقیبان چون شمع
از آتش دل دیدهٔ گریان دارم

ولهایضاً

از هجر تو خاطری مشوش دارم
صد داغ بدل از تو پریوش دارم
از وصل بروی آتشم آب بزن
کز دوری تو دلی پر آتش دارم

ولهایضاً

ای کشته دلم ز دست بیداد تو خون
بر هر دل عالمی بنیرنگ و فسون
مرغ دل من گشت بدام تو اسیر
زان پیش که او ده سر از بیضه برون

وله ایضاً

یارب ز کرم محرم رازم گردان
وز دیدهٔ خلق بی نیازم گردان
در شاه ره حقیقتم راهی ده
وز رهگذر مجاز بازم گردان

وله ایضاً

ای زلف کجت تابده دلها برده
هرجا که دلی دیده بیغما برده
این طرفه که چشمت از نگاه پنهان
سوی دگری دیده دل از ما برده

وله ایضاً

یارب ز کرم بر من مسکین نظری
یکبار بر خم ز رحمت و فیض دری
از بادهٔ وحدتم چنان کن سرمست
کز عالم هستی‌ام نباشد خبری

وله ایضاً

ای چرخ بچشم یار خادم کردی
آوارهٔ ز کوی آن نگارم کردی
هر دشمنی که داشتی در همه عمر
بگذاشتی این زمان بکارم کردی

وله ایضاً

ای دل مکن از هجر رخش ناله بسی
خوش باش که آخر بوصالش برسی
در طرف چمن لذت پرواز برد
مرغی که گرفتار نشد در قفسی

وله ایضاً

از راه مرو ز چشم مست دگری
یا از لب لعل می پرست دگری
دلهای نکویان همه در دست تو است
زنهار مده تو دل بدست دگری

وله ایضاً

ای ماه فلک دم مزن از زیبائی
فرقست ترا با مه مهرآرائی
او را بدل منت منزلگه و تو
هر روز بمنزلی و هر شب جائی

وله ایضاً

ولە افسانە عاشقانە ایضا

شبی در محفلی بودم نوا ساز / گروهی جمع با هم نغمه پرداز
سراوراق دفتر میکشودند / ز هر جانی حکایت مینمودند
یکی از بلبل و گل راز میگفت / یکی از سرو و قمری باز میگفت
یکی از شمع میکردی ترانه / یکی از پروانه میخواندی فسانه
یکی از لیلی و مجنون نوا ساز / یکی از فرهاد و شیرین نغمه پرداز
یکی میر بخت از لعل شکر ریز / حدیث حسن شیرین عشق پرویز
یکی میگفت با لعل شکرخا / بیاد آن قصۀ یوسف زلیخا
یکی گفت از ایاز مهر پرداز / که چون میبود با محمود دمساز
یکی گفتا که ای یار خردمند / تو هم از عشق برگو نکتۀ چند
بیاور گفته‌ای از نکته سازان / بخوان افسانه‌ای از عشقبازان
بپاسخ گفتمش کای یار همدم / ز عشق افسانه باشد مرا هم

ولکن

ولیکن آنچه را گفتی ز فرهاد / مرا مقبول در خاطر نیفتاد
نه فرهاد است آن کز سنگ خارا / تراشد شکل شیرین دلارا
که این آیین نه رسم عشقبازیست / حقیقی نیست این عشق مجازیست
بره عشق میباید که جان کند / وگرنه کوه آسان میتوان کرد
بکوی عشق باید جان سپارند / نباید صورت بیجان نگارند
دو بینی نیست کار پاک بینان / خلاف چشم احول چشم اینان
نشان آن کز اهل درد باشد / سرشکش سرخ و رویش زرد باشد
ز غم آنرا که خاطر ریش باشد / سر تسلیمش اندر پیش باشد
فغان و ناله بنیاد باید / که از عاشق بجز زاری نیاید
کجا زان دل فغان و ناله خیزد / که چون فرهاد با خارا ستیزد
جز این فرهاد فرهاد دگر هست / که از عشق اندکی در وی اثر هست
اگر جوید کسی از من نشانش / بگویم شمه‌ای از داستانش

حکایت بند این افسانه را ز
باین افسانه می کرده نوا ساز

که روزی از قضای آسمانی
بزی می دیدم آزرده جوانی

جوانی باوفائی عاشقی دوست
نمانده از وجودش جز دل و پوست

میان همدمان تنها نشسته
در شادی بروی خویش بسته

اگرچه راز او از من نهان بود
نشان عشق بر رویش عیان بود

سرشکش سرخ و رویش کهربا رنگ
ز دلتنگی جهان در چشم او تنگ

چو شب تاریک پیش چشم او روز
فغانش دلخراش آهش جگرسوز

سری پرشور و جانی پر ز تشویش
دلی اندوهناک و خاطری ریش

دلش هرچند از غم ریش بودی
سر تسلیمش اندر پیش بودی

باو گفتم که ای یار وفادار
مرا از دیدنت شد کار دشوار

بگو دشواری کار تو از چیست
ترا منظور از این آه و فغان کیست

جوابم داد کای یار وفادار
مرا از عشق کار افتاده دشوار

فغان و نالهام از عشق یار است
بدل اندوهم از هجر نگار است

نگار چابکی شوخی پریزاد
بکار دلبری گردیده استاد

بتیر غمزه خون خلق ریزد
چو دلبر از کسی با جان ستیزد

بشکرخنده شیرینی فروشد
ولی با مشتری یکدم نجوشد

در اول سخت بندد عقد الفت
ولی سست آید آخر در محبت

دل از دست کسان آسان رباید
ولی مشکل نگهداری نماید

بهر جا بگذرد با قد و قامت
بپا میسازد آشوب قیامت

نگاهش فتنه چشمش فتنه انگیز
دهان شیرین و لعل او شکرریز

پریشان کرده زلف عنبرافشان
نموده خاطر جمعی پریشان

سکندر گر بدیدی آن لب نوش
ز آب خضر میکردی فراموش

بحسن و دلبری مشهور آفاق
میان دلبران در دلبری طاق

باو گفتم که آیا آن پریزاد
ترا از مهر گاهی میکند یاد

بگفت آری پس از مردن عجب نیست
ولی آن نیز خالی از سبب نیست

باو گفتم که آیا هیچ گاهی
ترا باشد بکوی یار راهی

بگفت آری دلم دایم در آن کوست
ولی تن دور از آن یار جفاجوست

بگفتم هیچ گاه از راه یاری
بپرسش میکند آنمه گذاری

بگفت آری بتنهائی نیاید
ولیکن همره اغیار شاید

باو گفتم که آیا کس تواند
که پیغامت بآن بدخو رساند

بگفت آری فغان من سحرگاه
رساند قصه‌ام در گوش آنماه

بگفتم گر تو میگیری سراغی
شب اندر محفلت سوزد چراغی

بگفت آری چراغ از مشعل آه
که میسوزد شبانگه تا سحرگاه

باو گفتم که در راه محبت
کسی از روی تو شوید گرد کلفت

بگفت آری جدا از روی یارم
سرشک از دیده میشوید غبارم

باو گفتم که ای بیمار مسکین
پرستاری ترا باشد ببالین

بگفت

بگفت آری جدا از محفل یار
اجل بر سر مرا باشد پرستار

باو گفتم که آیا هیچ کس هست
که باشد با تو در این کار همدست

بگفت آری چو من بسیار هستند
ولیکن جملگی صورت پرستند

باو گفتم چه بود از عشق مقصود
بگفت از عشق مقصودم طلب بود

باو گفتم که مقصود از طلب چیست
بگفتا غیر او مقصود من نیست

بگفتم دل ز مهر یار برگیر
بگفتا چون کنم با کلک تقدیر

بگفتم از قدر ذکر عشق زاید
طلب تا نیفتد کوشش نباید

درست است اینکه عشق آمد ز تقدیر
ولیکن چاره میباید بتدبیر

کسی کاندر بدن جان آفریده‌ست
برای درد درمان آفریده‌ست

بدل گرچه صبوری مشکل آمد
صبوری چاره درد دل آمد

ز نادان است حرف دل شنیدن
دل از کف دادن و دلبر ندیدن

خلاص از بند هر تشویش گشتن
نباشد جز ز کام دل گذشتن

ز دل در کار جان صد مشکل افتد | کجا عاقل بدنبال دل افتد
ز دل هر لحظه کاری مشکل آید | که هر مشکل که آید از دل آید
نهال عشقبازی را ثمر نیست | وگر باشد بجز خون جگر نیست
نکویان شیوهٔ یاری ندانند | دل از کف برده دلداری ندانند
مگفت ای بی‌خبر از لذت عشق | نه‌ای آگه ز عیش و عشرت عشق
نشاطی در غم عشقست پنهان | که باشد راحت دل قوت جان
بظاهر گرچه خون از دیده آید | ولی در دل در عشرت گشاید
مرا این غم به از صد شادمانیست | بره عشق مردن زندگانیست
مجو درمان درد م از طبیبان | مرا درد محبت به ز درمان

تمثیل

چو مجنون سر بشیدائی بر آورد | پدر را سوز دل از جا در آورد
بمکه برد آن آشفته جان را | که تا خواند خداوند جهان را

مگر یزدان علاج او نماید | ز پایش بند این ماتم گشاید
پدر زاری کنان در عرض حاجات | پسر با عشق لیلی در مناجات
پدر با حق تعالی راز گفتی | پسر از حسن لیلی باز گفتی
پدر درمان دردش با دعا خواست | پسر درد محبت از خدا خواست
پدر گفتا از دلش اندوه بزدای | پسر گفتا که بر عشقم بیفزای
پدر میگفت از غم سازش آزاد | پسر گفتا ز غم کن خاطرم شاد
پدر از مهر او جستی تسلی | طلب میکرد مجنون عشق لیلی
غرض درد محبت را دوا نیست | وگر باشد بوفق مدعا نیست
طلبکار محبت جان نخواهد | ز درد ایدجان درمان نخواهد

وله — در بیان عشق حقیقی و لوازمه

دلمن شاد از غم چون نباشد | که حیران هم کم از مجنون نباشد

ایضا — حضرت معشوق

ای ز ازل عشق تو برپا شده | عالمی از عشق هویدا شده

عشق تو سرمایهٔ اصل وجود / بود همان عشق که عالم بنود

عشق بود مایهٔ ارزندگی / مردن در عشق به از زندگی

هر که در او عشق نه افسرده است / گر همه عیسی است که خود مرده است

عشق بجز عشق خداوند نیست / وای بصیدی که در این بند نیست

گوش کن این نکتهٔ دلکش ادا / هست روایت که یکی ز انبیا

پاک ز آلایش هر شک و ریب / نام شریفش بزبانها شعیب

در سر او عشق خداوند بود / پای دلش بستهٔ این بند بود

ز آتش دل در تن و جان تاب داشت / خشک لب و دیده پر از آب داشت

گریه و زاریش ز حد در گذشت / سیل سرشک آمد و از سر گذشت

از صدف دیده ز بس در فشاند / گوهری اندر صدف او نماند

دیده اش از گریه شد آخر سفید / عاقبتش کار بکوری کشید

حضرت عزت ز ره مکرمت / کرد بسویش نظر مرحمت

دیده

دیدهٔ او را ز کرم باز داد / داد باو آنچه در آغاز داد

چشم چو بر خلق جهان باز کرد / گریه و زاری دگر آغاز کرد

آتش سودا بدلش در گرفت / گریه و زاری دگر از سر گرفت

بار دگر خسته و رنجور شد / گریه ز بس کرد دگر کور شد

باز خداوند جهان آفرین / داد باو دیدهٔ اسرار بین

چشم عنایت بر خش باز کرد / کرد باو آنچه در آغاز کرد

عاشق بیچاره دگر باره باز / دید چو آن مرحمت از کارساز

شعلهٔ آهش بجهان زد شرر / گشت فزون گریه اش از پیشتر

آتش عشقش بدل و جان گرفت / سیل سرشکش ره دامان گرفت

کور شد از گریه دگر باره باز / بار سیم وحی شد از کارساز

کین همه فریاد و فغان بهر چیست / مطلب از این گریه و زاریت چیست

گر بود از گریه ز شوق بهشت / هست بهشتت ز ازل سرنوشت

ور نه آسوده ز بیم عذاب / کرده شایسته ندارد عقاب

پیر ازین گفته بنالید زار / راز دل خویش نمود آشکار

گفت که یاد تو بخاطر نشست / هیچ غم دوزخ و فکر بهشت

ناله ام از شوق لقای تو هست / گریه و زاریم برای تو هست

عشق تو ام خسته و رنجور کرد / شوق لقای تو مرا کور کرد

تمثیل

دوش به پروانه چنین گفت راز / شمع زبان بسته ببود و گداز

کای شده دلگرم تمنای من / سوخته آتش سودای من

چیست ترا حاصل ازین سوختن / ز آتش دل شعله افروختن

گفت بپاسخ چه خوش از سینه سوز / کای تو دوش شب من همچو روز

خود چو بجان آتشم افروختی / پس نه چه گوئی که چرا سوختی

در بیان عشق مجازی و بدعهدی خوبان عشوه پرداز دل ایضاً

دوش

دوش بگلزار گذارم فتاد / حالت دوشینه مرا یاد داد

دیدم از خویش مگر بیخبر / بلبلی از هجر گلی نوحه گر

ناله او درد دل من کار کرد / آگهم از دردی دلدار کرد

هر دو بفریاد گشودیم لب / تا که صباح آمد بگذشت شب

بلبل از صحبت گل شاد شد / خاطرش از بند غم آزاد شد

من بهمان حالت دوشینه باز / ناله کنان تا چه نوازند ساز

گاه زنندم که برو زین سرای / گاه کشندم که ازین در درآی

باک نه زان جور که با من کنند / گر نه بکام دل دشمن کنند

در بدعهدی یار و رشک اغیار

بود درین شهر دل آزرده / خسته دلی زهر بلا خورده

عاشق آوارهٔ از خان و مان / هر طرفی تیر بلا را نشان

بود گرفتار یکی جور کیش / از غم او داشت دلی ریش ریش

گرچه بجان بود ز هجران او / لیک همی بود گریزان او

گفتمش ای عاشق شوریده مست / پرده مکر مستی عشقت ز دست

از در جانانه چرا میروی / جان بود آنجا بکجا میروی

گفت بپاسخ چه خوش آن درد نوش / ز هر محبت بچشیدی خوش

دیدن او را بر هر ناکسی / هست بتر از غم هجران بسی

این مثل از بهر خود آورده ام / کز ستم غیر دل آزرده ام

حالت من حالت آن بلبل است / کش بچمن شب همه شب غلغل است

عشق ربوده ز دلش صبر و تاب / پاس گل از دیده او برده خواب

بیخودیش بسکه کشیده ناز او / ناگه یکدم شده غافل از او

ناگه خبر شد گلش از دست رفت / طالع پیش آمده اش پست رفت

غارت گلچین ز دلش تاب برد / تا که شد آگاه گلش آب برد

عشق بتان مایه بدنامی است / یکسره کامش همه ناکامی است

گر طلبی مهر خدای دوست یاد / گیت بر از حضرت پروردگار

در نصیحت دوستی گفته

گوش کن ای محرم اسرار من / ز انکه بهر پیشه توئی یار من

پند مرا از دل و جان گوش کن / گر نه صوابست فراموش کن

چهره بخونابه حسرت مشوی / غیر خدا هیچ مخواه و مگوی

عشق که سر دفتر هر کام هست / گرچه خوش آغاز بد انجام هست

نشئه می گرچه نشاط آور است / لیک نشاطش بخمار اندر است

منکه در این راه نهادم قدم / هیچ نشد حاصلم الا ندم

اسب بمیدان هوس تاختم / نرد وفا با همه کس باختم

بر فلک از عیش نسودم سری / وز شجر مهر نخوردم بری

گرچه بدل گفتم و باور نداشت / نخل هوس جز غم دل بر نداشت

حال که دانست بکنجی نشست / در برخ محرم و بیگانه بست

غیر خدا هیچکسم یار نیست | در دو جهانم بکسی کار نیست
تا مگر از رحمت خویشتن | گوشهٔ چشمی نگرد سوی من
بار خدایا بحق هشت و چار | حاجت دلسوختگان را بر آر
هم نظری سوی من سوخته
کآتشم اندر دل و لب دوخته

حسب الفرمایش عالیجاه عظمت و حشمت دستگاه فخامت و مناعت اکتناه سرکار نظام الملک جناب
ادام الله اجلاله بتحریر این دیوان غزلیات که ناظم و محرر آن اقل الطلاب علیرضا المتخلص
بعیان الیزدی میباشد پرداخت و الحمد لله بسمت اتمام پذیرفت و پنج قصیده نیز از جهت
زینت کتاب به نظم آن تحریر نمود سه قصیده آن در مدح جناب ولایت مآب صلوات الله
علیه و علی آله الاطیاب و یک قصیده در مدح سرکار که همه آستان کیوان پاسبان ملائک
دربان کهف الانام جناب صدر اعظم ادام ظلاله و اقباله و قصیده دیگر در مدح بانی

مبانی

مبانی سرکار معظم الیه امید که مقبول طبع و منظور نظر کیمیا اثر معدلت پرور
ایشان گردد و کان الفراغ فی یوم الجمعه ثانی و العشرین من شهر ربیع الثانی من
شهور سنه تسع و سبعین و مائتین
بعد الالف من الهجرة النبویة
المصطفویة علیه و علی آله الاف
الثناء و التحیة
۱۲۷۹

قصیده در مدح جناب ولایت مآب سلام الله علیه و علی آله الاطیاب ایضا

جز آن رخساره زیبا طراز آن قد رعنا — که دیده بر فراز سرو خورشید جهان آرا

بغیر از روی و گیسویش که در جنب هم دیده — بجز لعل سخنگویش که دیده لعل را گویا

عیان در جسم من داغش چو تاب شعله آذر — نهان در جان من عشقش چو آتش در دل خارا

مرا جسم است بس لاغر شده از چشم تو پنهان — ز آتش بس بود صافی بود کی در دلش پیدا

قیاس حال خود کردم از آن زلف از آن گیسو — که خواهم از پریشان شد لخود هم و شیدا

ندادی گر دل سنگین چرا با ما نجوشد کین — بمهر ار نیستی مایل چرا دادی بدل ماوی

ز بی مهری و بد خوئی سراغ از ما نمی جوئی — نباشد خوی نازیبا نکو با عارض زیبا

الا ای شوخ غارتگر که از شوخی ببردی دل — هلا ای ترک یغمائی که جان کردی من یغما

بهار است و بهر گلشن روان فوج تماشائی — بیا تا نیز ما با هم رهی پوئیم در صحرا

که گلشن باشد از نسرین قرین و ضیمر مینو — که صحرا گشت از سبزه بسان گنبد مینا

صبا از بوستان آرد شمیم نافه اذفر — سحاب اندر چمن بارد ز قطره لؤلؤ لالا

بشاخ

بشاخ سرو بین قمری بود در ناله و افغان — ز دل از عشق گل بلبل برآرد نغمه و آوا

ببارد ژاله بر لاله چو اشک از دیده وامق — بروی لاله شبنم ژاله چو خال عارض عذرا

اگر نه تنگدل غنچه ز داغ لاله در گلشن — چرا اندر گریبان سر فرو برده کشف آسا

نباشد گر پریشان گل ز تاب طره سنبل — چرا در پیرهن زد چاک همچون عاشق شیدا

نگر از باد فرودین دگر اشجار را زنده — ز آسیب خزان یکچند اگر بودند چون موتا

بهامون سبزه را بنگر بسان خضر فرخ پی — بکوه اندر شقایق بین درخشان چون کف موسی

نموده زلف سنبل پریشانی در هوای گل — که شاید در پریشانی کند جمعیتی پیدا

مگر خورده است می عبهر ز جام لاله گر مستی — بهر جانب که می افتد نخواهد خواستن از جا

بگل تا بنگرد بلبل شده نرگس قفای گل — وگرنه این چنین از چه همه چشم است سرتاپا

دهن بگشوده در گلشن همی باده زبان سوسن — که سازد مدح شاه دین بگلهای چمن انشا

شه دین خسرو ایمان طراز مفخر امکان — که از فیض جود او وجود جمله اشیا

خدا را بنده فرمان نبی را یار و پشتیبان — کلام الله را تبیان علی حلال مشکلها

خدایی را بحق رهبر صفات الله را مظهر — وصی و صهر پیغمبر ولی خالق یکتا

شبیه فرد بی همتا از آنش میتوان گفتن — که میباشد زنی شبهی شبیه فرد بی همتا

کند کار از امت را اگر ره در لطفش ار ضامن — ز کرده در جنة المأوی گرامی تر کند ماوی

نمیکردی بمیدان وجود ار شخص او جولان — نمی بستی گره در نقض نفی لا فتی الا

در آن موقف که ز آشوب یلان سیماب سان افتد — زمین را لرزه در پیکر فلک را رعشه در اعضا

زمین چون معدن فولاد کرده در بر هیجا — نگاه پویه نعل از باد پایان فلک پیما

فلک یک تخته آهن کرده از بیرق یکسان — که از تیر هژبران جاه داران کرده است آسا

برای دفع آن غوغا چو آید روی در میدان — بقصد دفع آن معشر چو آید در صف هیجا

ز جسم سرکشان از تیغ کند خون هر نفس جاری — زمین گرده چو دریا و اندر آن او کوه در دریا

چنان نابود سازد نامشان از صفحهٔ هستی — که مشکل زندگی یابند هم در عرصهٔ عقبی

ملک لشکر شهنشاها که جبریل امین ساید — نجات ده گفته سر تا پا بر طالب اعلا

ترا در وجد هست خدا خواندست پیغمبر — که شاند نبی نفس نبی خواندت یکتا

نوکی

تو کی مرد از هر لشکر ولیکن لشکر ایمان — تو کی هرون این امت ولی فاضلتر از موسی

ترا دوش نبی کردید معراج از ره حرمت — اگر معراج موسی بود اندر سینهٔ سینا

تو ای از نوح فاضل تو که او را ناخلف فرزند — ترا هستند فرزندان امام و سید و مولا

گر ابرهیم را آزر پدر بُد بندهٔ آذر — ترا عمران یکی از اوصیا حضرت عیسی

بگفته کرده اگر عیسی ز معجز مرده را زنده — تو زیبائی توان کرد از تو عالی انشا

نمی کردی اگر شاگردی جبریل در اول — خدا را کی چنین گشتی امین در وحی او احیا

محبان ترا گر بر صراط اندیشهٔ لغزش — که میدارند بر کف از ولایت عروة الوثقی

شها اندیشهٔ محشر کجا شایسته است حزنا — که از مهر جهان آرا چنان بینا بود حربا

از این گنا خیم مطلب جز این نبود که در محشر — مرا از لطف نگذاری میان مردمان رسوا

که من در معصیت کاری نکردم هیچ کوتاهی — که من در راه دین هادی نگشتم یک قدم پویا

الا تا آتش دوزخ شرار انگیز و سوزنده — الا تا سایهٔ طوبی نشاط انگیز و روح افزا

حسودان ترا باشد مقر در آتش دوزخ — محبان ترا باد امکان در سایهٔ طوبی

ایضاً قصیده در مدح جناب ساقی کوثر امیر المؤمنین حیدر علیه وعلی آله الصلوة والسلام

از شکوفه رکت گلشن معدن لعل و گهر — وز شقایق کوه و هامون مخزن یاقوت تر

در هوای جنت و کوثر کشی تا چند رنج — جنة المأوی گلستان چشمه کوثر شمر

سبزه دارد سرخط عشرت ز سلطان بهار — تا دهد از مقدم گل عندلیبان را خبر

نکهت مشک است یا باشد شمیم بید مشک — اینکه می آید بطرف بوستان باد سحر

تا بود ایمن ز آسیب خزان گرد است باغ — زلف سنبل را زره بخشاد نسرین را سپر

از چمن چون دیده بانان سر برآورده است میغ — تا که گلچینی مبادا آورد اینجا گذر

خار در پهلوی گل از بهر آن کرده است جا — تا که ایمن سازدش از رنج و آسیب نظر

چشم بگشوده است نرگس تا که بیند روی گل — میزند از خار گل بر دیده او نیشتر

غنچه باشد تنگدل از عشق نسرین و سمن — در گریبان از برای نافه بنهاده است سر

مرده گان شاخ را بخشید جان باد بهار — یا که روح عیسوی کرده است جا در هر شجر

با کمال وصل نالد در چمن بلبل مگر — آورد اندر دیدن گل یاد گلزار دگر

گلشن

گلشن ایمان که اندر خسروی دین باغبان — گر وجودش گشت گلزار امامت با دو بر

والی ملک ولا یعنی علی مرتضی — کایزدش نفس پیمبر خواند از قدر و خطر

مطلع

ای سر شوریده خاطر ای دل آشفته سر
آخرت مغرورش و ناز و عشوه دنیا مخر

دیگر

نیست فانی را محل نقد بقا از کف مهل — دست خواهش بهر پس زحمت خاطر مبر

چند باشی در تمنای غنا جفت عنا — چند مانی در ره خاطر گرفتار خطر

خود تو گر باشی بود خوش سیم و زر بودن غنی — نی تو خود مدفون نه باشد از نان سیم و زر

هر زمان تا توان خدمت دونان مکن — کاین شجر را نیست جز حرمان و محرومی ثمر

تا بغیر درگاه سلطان پای امکان نزد — همچو دربانان نشینی تا بکی بیرون در

گفتمت هی فخر از قرب سلاطین تا بکی — قرب حق جو تا که سلطان از تو گردد مفتخر

بودی از اول منی تا کی ز کبر و منی — بگذر از خود تا شوی منظور ارباب نظر

بر نهان دیگران کردی چو دانایان خبر — لیکن آن وقتی که از خود گشته باشی بیخبر

گوش خاطر پهن کن تا برخوری ادراک سمع — چشم دل را باز کن تا بنگری نفع بصر

پردهٔ عمیا گرت در چشم گو میباش کور — پنبهٔ غفلت گرت در گوش گو میباش کر

باش چون عنقا نهان اندیشهٔ خلق جهان — تا شوی سیمرغ سان اندر نکونامی سمر

در گذار از نیستی تا پی هستی در رسی — بگذر از جان تا ترا حاصل شود جان دگر

معنی فزت برب الکعبه را گر برخوری — کی کشد دیگر تنت بار ره بادیه در

این کلام والی ملک ولا مولی علیست — کامد او در راه عرفان عارفان را راهبر

بر فراز دوش پیغمبر گذارد گاه پای — زیر تیغ ابن ملجم مینهاد گاه سر

تا شوی آگه که در راه طریقت خیر اوست — هرچه پیش سالک آید خواه خیر خواه شر

عارفی کو تا کند فهم زبان عارفان — ورنه حیران بود شیرین سخنها چون شکر

برهم در وصف مولا شود مضطر دل — آنکه شد در صورت باری تعالی جلوه‌گر

دسته بودی چون گلزار ولایش از نخت — خواست در طور لقا بانگ انا الله از شجر

آنکه موسی کرد از ایزد خواهش دیدار — بود منظور وی که بیند روی او در یک نظر

در مقام

در مقام قاب قوسین آنکه بد دو حنین — خورده اند مخصوص حق با پیغمبر ما حضر

گشته از تعلیم وی روح الامین تسبیح گوی — ورنه خود میبود در بحر جهالت غوطه‌ور

هر آن بگذشت آدم از سر باغ جنان — تا شود از گوهرش پیدا چو او رخشان گهر

دید در دلشان چو از مهرش نباشد ذره — گفته در نفرین قومش نوح رب لا تذر

ریخت ابراهیم از آن طرح بنای کعبه را — تا تولد یابد او از مکرمت آنجا مگر

چون مسیحا بر کمال و فضل او اقرار داشت — گشته در چارم فلک از منزلت او در مقر

برده در صحن بلا یوسف بنامش التجا — ورنه کی میگشت او در ملک شاهی مستقر

تا نباشد حکم او موجی نخیزد از بحار — تا نباشد اذن او برگی نریزد از شجر

بی ولای او نروید گیاهی از زمین — بی قبول وی نمی‌گردد نهالی بارور

تا نخواهد رای او کی مهر میبخشد ضیا — تا نیابد تیر او کی ابر میبارد مطر

گر بغیر از حکم و فرمانش پرد طایری — گر چه باشد جبرئیل او را بریزد بال و پر

اندر آن موقف که از انبوهی خیل و سپاه — واندر آن محضر که از بسیاری جیش و حشر

محشری برپا شود کز وی قضا خواهد امان
شورشی ظاهر بود کز وی قدر جوید حذر

هم سپهر از کهکشان در بر کند سیمین زره
هم فلک از قرص خور بر سر کشد زرین سپر

اندر آن میدان پر آشوب اگر باشد گذار
واندر آن غوغای رستاخیز اگر افتد گذر

دیده آن هامون فشاند بر عذار از رنگ آب
خاک آن وادی نماید سرمهٔ چشم قمر

این نه وصف او که در از قلعهٔ خیبر گشود
زانکه پیش قدر دشمن کاری بود بس مختصر

گر ید قدرت نما آید بعون ذات متین
میکند این قلعهٔ افلاک را زیر و زبر

در کنم شرحی گرچه زامکان کی بود ممکن مدیح
تا کجا پای خیال و تا کجا راه فکر

عاجزم عاجز نه تنها من بجز پروردگار
کی بشر را تاب اینمعنی بجز خیر البشر

تا که روز بها شود مقسوم اندر صحبتها
تا دعاها را بود تاثیر در وقت سحر

دوستانش را بود قسمت همی عیش و نشاط
دشمنانش را همه ره ماحضر خون جگر

ایضاً قصیده در مدح امیر مؤمنان امام متقیان علیه و علی آله الصلوات الله الملک الدیان الی یوم الجزا

از نسیم باد فروردین و ابر نوبهار
لاله از خار ابر آمد سبزه از گل گل ز خار

باد

باد نوروزی چو زلف خوبرویان مشک بیز
ابر آذاری چو چشم عشقبازان قطره بار

ژاله بر رخسار لاله همچو خوی بر چهره دوست
سبزه در اطراف لبستان همچو خط بر روی یار

گل گریبان چاک زد چون عاشقان تنگدل
بلبل آمد در نوا چون مطربان میگسار

گر نه عاشق گشت سنبل از چه پیچ و تاب است
ور نمی‌خورده است نرگس از چه باشد در خمار

غازه گشت از گل جمال باغ و رخسار چمن
شانه شد از سبزه روی دشت و طرف مرغزار

مخزن الماس شد گلشن ز نسرین و سمن
معدن یاقوت گشت از لاله دشت و کوهسار

بلبل از سودای گل در باغ چون مجنون همی مو
سنبل از عشق سمن بر خویش پیچان همچو مار

از شبستان رخت سوی بوستان باید کشید
چون نسیم آورد بوی جان ز طرف جویبار

نیست فرقی باغ را از روضهٔ خلد برین
جز که آن از دیده پنهان باشد این آشکار

بوستان را این بهار خرمی دانی ز چیست
چونکه گلزار امامت را بود فصل بهار

روز نوروز است در این روز با فر و شکوه
جا برادر ند خلافت کرد شاه تاجدار

آن خداوندی که گر آثار ذات او نبود
هیچ از اوصاف خداوندی نمیشد آشکار

ممکن اما پیش امکانش وجود ممکنات
چون وجود فایز از جودش پی پروردگار

با قدم فرق حدوثش اندر ازل نیک قدم
گر نه پیماید بپای فرض وهم پی سپار

همچنان میبود در ملک عدم آدم بخواب
شحنهٔ امرش بشهرستان هستی شهریار

ذرهٔ از نور رایش تافت چون بر کوه طور
رفت موسی را برون از کف عنان اختیار

در حقیقت لن ترانی پردهٔ از راز اوست
چون جمال کبریائی را بود او پرده دار

زیب تاج هل اتی شد فرق فرقدسای او
فرق شاهان گر ز تین شد تاج زرنگار

میکند از پاسبانی درش روح الامین
تا قیامت بر همه خیل ملایک افتخار

از کواکب آسمان گر واسته دامان گهر
تا کند بر فرق خدام درش در وزنی نثار

آسمان و اختران از بهر آن در گردشند
تا مگر یکبار بر در بار او یابند بار

پیش حق شمشیر پیغمبر که او در داد نیم
کرد در گهواره هنگامی که بودی شیرخوار

گر نبودی حزم او کی ارض را بودی سکون
ور نبودی عزم او کی چرخ را بودی مدار

اندر آن میدان که کرد نقد اجرام سپهر
بسکه از تیغ هژبرانش فلک خیزد شرار

جوید از سهم یلان گاو زمین راه گریز
گیرد از هول گوان شیر فلک راه فرار

از پی دفع عدو سازد چو آهنگ نبرد
در ره خشم و غضب جوید چو ره کارزار

چون بیلش گر نیاویزد بباز و از یمین
ور نیز فیلش نیامیزد بپهلو از یسار

زود بازویش نماید گاو و ماهی را دو نیم
چون فرود آرد بفرق خصم ناکرده ذوالفقار

چون بیانها قاصرست از مدحش اینه گر تبیین
بر ره عاجزان نمایم داستان را اختصار

تا که از تاثیر باد نوبهار و فرودین
لاله از خار ابراید سبزه از گل گل ز خار

دوستش را بشکفد گل از چه از گلزار دل
دشمنش را سر زند خار از جهان خار زار

قصیده در مدح ملاذ الامم مطلع العرب والعجم سرکار صدر اعظم ادام الله عمره و مجده و جلاله وابقا

در ره جانان فدا نمودم جان
دل بر دلدار رفت جان بسوی جانان

دل که ز دلدار دور آن نبود دل
جان که ز جانان جدا بود نبود جان

سر که نگردد جدا ز تیغ وی از تن
در نظر عقل نیست لایق سامان

تن که بر آن آستانه خاک نگردد
بهر که بود از لباس هستی عریان

خستهٔ عشق از هجو مرده درنجد — عاشق رنجور را چه درد چه درمان
ماه نتابد چو روی یار بگردون — سرو نخیزد چو قد دوست ببستان
در خم گیسوی او دلم بچه ماند — گوی که عاجز شود ز صدمهٔ چوگان
زیر لبش خال دلفریب تو گوئی — خضر گرفته مکان بچشمهٔ حیوان
ای بت پیمان شکن شکستهٔ زلف — نیست خوش اینده باشکستن پیمان
گوشهٔ ابرو نمودی و ز کف من — دل چو ربودی مکش تو گوشهٔ دامان
در خم گیسوی تست صد شکن و چین — همچو بکار عدوی آصف دوران
مصدر افضال صدر مسند اجلال — زبدهٔ آفاق شخص اول ایران
ظهر امم صدر اعظم آنکه جهان را — حکم جهان پرور ویست جهانبان
ابر کرم بحر جود کان فتوت — اصل شرف رکن دین سلالهٔ ایمان
بیت زین پایهٔ علو جلالش — بگذرد از منزلت ز طارم کیوان
خادم ایوان اوست سنجر و طغرل — بندهٔ درگاه اوست قیصر و خاقان

ملک مسخر کند بیک کشش کلک — بی کشش و کوشش سپهبد و سلطان
هر رقمی کان نه ثبت دفتر رایش — کلک قضا میکشد بران خط بطلان
شد ز نسیم بهار معدلت او — ملک ایران چنانکه روضهٔ رضوان
در همهٔ ان مملکت بدیدهٔ تحقیق — گر نگرد هر نفس مهندس دوران
جز دل عاشق کران خرابه ز معشوق — جای نگینی نبیند آنجا ویران
دزد نبیند بغیر طرهٔ دلبر — فتنه نیابد مگر ز نرگس فتان
نفحه‌ای از نکهت شمامهٔ فیضش — گر بوزد در فضای دشت بیابان
خار معطر شود چو لاله و سنبل — خاک مبدل شود بلؤلؤ و مرجان
قطره‌ای از جود اوست دجله و جیحون — رشحه‌ای از فیض اوست قلزم و عمان
کذب صریح است با وجود عطایش — نسبت جود و کرم بحاتم و نعمان
ای بتو زیبنده ملکداری و دولت — وی ز تو شایسته حکمرانی و فرمان
یک دو سه روزی اگر ز کردش بیجا — حکم تو را سر کشید چرخ چه نقصان

دیو اگر سرکشند در کمر خدمت   هیچ نگاهد ز دستگاه سلیمان

کوه جهان باد خصم و دشمن جاهت   حفظ خدای ترا بس است نگهبان

پرتوی از نور دست بدر منور   جلوه از رای تست مهر درخشان

طبع ترا بحر گفتم نه روا این   دست ترا ابر خواندم و نه سزا آن

بحر سرابست پیش طبع تو از جود   ابر حبابست نزد کف تو ز احسان

تحفه ز شعر آوردم ار اگر ندا اند   قدر سخن را کسی نبرد سخندان

غیر دعا و ثنا چه اید و خیر د   از چو منی بینوا که امده حیران

ذات تو مستغنی است گر چه ز مدحم   زیره کسی از زیرکی نبرد بکرمان

عمر امان گر دهد ز طبع روان بخش   بر کنم از مدحت تو دفتر و دیوان

تا که ز حرمان بخت و پستی طالع   خاطر دلها فسرده کرده و پژمان

باد نصاب موافقان تو شادی   باد نصیب مخالفان تو حرمان

هر که زند دست کین بدامن جاهت   با ملک الموت باد دست و گریبان

قصیده در مدح سرکار عظمت و حشمت دستگاه مجدت و نجدت همراه مخان و مناعت انتباه [illegible]

دیده کس سروی که زان بار باشد ارغوان   یا که خورشیدی که زان دامش باشد [illegible]

آری آری روی او خورشید و زلفش [illegible]   آری آری قد او سرو است و رویش ارغوان

زعفران گردید رویم تا بدیدم چهر او   ارغوان دیدی که دیدارش کند رخ زعفران

سیم در سنگ است پنهان وین عجب کان سنگدل   سنگ را در سیم یعنی سینه‌اش کرده نهان

در شگفت از چشم بیمارش که از من تاب و توان   میبرد تا بد توان با آنکه باشد ناتوان

دیدن خورشید اگر در چشم آب آرد چرا   چون نبینم رویش آب از چشم من گردد روان

افعی زلفش گرفته جای بر رخسار او   بر فراز گنج افعی را بود آری مکان

داده آمیزش هم اسباب بزم و رزم را   لطف و مهرش چون بود با قهر و خشمش توامان

زلف او مشک است عارض مجمر و رخسار نار   چشم او ترکست و مژگان ناوک و ابرو کمان

چشم وی بیمار و لعل او مسیحا و آن خطا   این خطا ول را که داند دوا فخر زمان

اختر برج جلالت گوهر درج شرف   شمسه ایوان رفعت شمع بزم عز و شان

افتخار دولت و ملت نظام الملک آمد — کاسمان بر وی کمش باشد کمینه پایبان

صدر اعظم را همین فرزند داری مستزم — ان پدر را اینچنین فرزند سالار جهان

عقل اگر گردد مصور شخص آن را اوست شکل — مجد اگر گردد مجسم جسم آن را اوست جان

از نخستین کنگر قصر جلالش نگذرد — تا قیامت گر بپرد طایر وهم و گمان

هر که را گردد میسر بودن سر بر رهش — از علو پایه ساید پا بفرق فرقدان

نو عروس رایش از چهره بر گیرد نقاب — از عروس شهنه شغلش انجمد امان

دست همت چون برآرد زآستین مکرمت — فائده را بنده کاوی آن را بر زبان

طبع او را بحر گفتم وقت انعام و عطا — مست شد زان سان که کف آورد بیخود بر دهان

دست او را ابر خواندم گاه احسان و کرم — رعد از این تشبیه ناشایسته آمد در فغان

صیت عدلش تا جهان بگرفت الحق بیش بس — نسبت عدلش ظلم و کذب بر نوشیروان

نیست ما بین رضا و خشم دیگر عوق — تا گرشد بر جمله اوصاف عدلش قهرمان

گر نسیم رافتش بر کوه و بر هامون وزد — لاله از خارا برآرد وز مغیلان ضیمران

در شمیم

در شمیم قهر او در گلشن و بستان رسد — از شجر روید شرار و از شمر خیزد دخان

تا عقاب انتقام و باس او بگشاد پر — صعوه را در زیر بال باز باشد آشیان

البحا او رده بدرد با جاهش بود کاد — تا مگر ایمن شود از فتنه آخر زمان

آسمان بر آستان او نهد روی نیاز — تا مگر از صدمه قهرش بجان یابد امان

صحن اسکندر کجا کاخ سلیمان کجا — این سخن اسان نشاید اند بالله بر زبان

غالبا یزدان تلافی خواست مالیده ورا — زان خرابیها که بر روی وا دهد هر زمان

این زمان که رخش کوشش را فزون بسته پا — اید آن روزی که بسپارد جهان را زیر ران

گر کشد عنقای عزمش سر برون از زیر پر — زیر بال خود کشاند قاف تا قاف جهان

داورا من بنده شاعر را به پیری فر هست — نشاه طبع جوان و شربت عذب بیان

ما ورم امیدی ز بذل و بخشش و انعام تو — داوری لطفی که گر مانده از نو جوان

بر مراعات سخن حیران که جبریل امین — لب گشاده از پی امین بگلزار جنان

قافیه از بهر آن شد شایگان در این مدیح — تا مگر ملحق نماید بگنج شایگان

تا دلی میکرده از مهجوری یاران غمین خاطری تا کرده از وصل نکویان شادمان

بدسگالان ترا غمناک بادا جان مدام

نیک خواهان ترا دل شاد بادا جاودان

ختم کتاب بینا ظهر قدم

اقل الطلاب غلامرضا

المتخلص بحیران

الیزدی



